

رستم در شاهنامه

نخستین جنگ

دکتر حسین وحیدی

۶۰۰ تومان



انتشارات فرزین : خیابان انقلاب اول خیابان دانشگاه تلفن ۶۳۶۲۴۰۶

شابک ۹۶۴ - ۹۰۰۰۶ - ۲ - ۳ ۹۶۴ - ۹۰۰۰۶ - ۲ - ۳ ISBN 964 - 90006 - 2 - 3

۱	۶
۲	۲

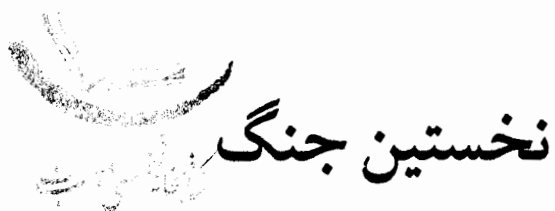
دکتر حسین و حیدری

رستم در شاهنامه

۷۲۲۷۴

رستم در شاهنامه

دفتر دوم



دکتر حسین وحیدی



تهران - ۱۳۷۵



انتشارات فرزین با همکاری ماهنامه چیستا
خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه پلاک ۵ - تلفن: ۶۴۶۲۴۰۶

رستم در شاهنامه (جلد ۲)

نوشته: دکتر حسین وحیدی

چاپ اول: ۱۳۷۵

تیراژ: ۲۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

چاپ و صحافی: رامین

آقای اللهیار دبستانی به نام «بهمن و استاد اردشیر
دبستانی» به چاپ این کتاب یاری رسانده‌اند.

پیشگفتار

شاهنامه، سرودهٔ آبر سخنسرای تاریخ، حکیم ابوالقاسم فردوسی، از گرانبارترین و ارزشمندترین دفترها، در پهنهٔ فرهنگ جهان است. سخن دربارهٔ ارج شاهنامه در این پیشگفتار نمی‌گنجد، که در این باره سخن بسیار گفته شده و در آینده نیز گفته خواهد شد. آنچه در این پیشگفتار می‌آید آنست که شاهنامه از دیدگاه‌های گوناگون ارج بیکران دارد، که یکی از آنها درخور بودن شاهنامه برای کار توژه‌سازی، و توژه‌نمایی^۱ است. جهان امروز، جهان نگاره و دوردیس^۲ و توژه و توژه‌نماست. هرروز و شب در سراسر جهان میلیون‌ها تن دیده به توژه‌ها و دوردیسها دارند و بسیار چیزها می‌بینند که یکی از آنها توژه‌هایی است که از نوشته‌ها و سروده‌های گرانبار در ادب جهانی ساخته شده است، توژه‌هایی چون اتللو، هملت، مکبث، شاه لیر و ... و در همین پهنه است که شاهنامهٔ فردوسی و داستانهای جاودانهٔ آن می‌تواند دوردیسها و توژه‌نماهای جهان را بیاراید و دل و جان بینندگان را برانگیزاند، داستانهایی چون رستم و سهراب، رستم و اسفندیار، بیژن و منیژه و ... آماج نویسنده از نوشتن دفترهای «رستم

۱. فیلم

۲. سینمایی.

۳. تلویزیون.

در شاهنامه» فراهم کردن زمینه برای ساختن توزه‌های درخور و شایسته از داستانهای شاهنامه، بویژه داستانهای رستم است که در این زمینه دفتر یکم با نام: «رستم در شاهنامه، زایش» درباره داستان زال و رودابه و زایش رستم چاپ و پخش شده و داستانهای دیگر نیز چاپ و پخش خواهد شد.

نویسنده امیدوار است با کار نویسندگان و نمایشنامه‌نویسان و توزه‌برداران و کارگردانان و هنرمندان روزی ایران و ادب گرانبار ایران، بویژه شاهنامه فردوسی جای درخور و شایسته خود را در دوردیسها و توزه‌نماهای جهان بدست آورد.

سام:

از رستم بگوی. باز سخن خود از سر بگیر و تا بتوانی از رستم
بگوی که هرچه دربارهٔ این کودک نورسیده گردِ شیرمرد شیرافکن
سخن می شنوم دلم برای شنیدن بیشتر، بیشتر می جنبد و بیشتر
می تپد. اینک دیگر هیچ خواست و آرزویی چون دیدار رستم دلم را
زجای نمی جنباند و هیچ رایی جز این جانم را برنمی انگیزاند. دلم
مالامال از مهر رستم و آرزوی دیدار اوست و تاب از دست داده برآن
سرم که روی به زابلستان نهم و رستم را از نزدیک ببینم.

چو آگاهی آمد به سام دلیر

که شد پور دستان به کردارِ شیر

کس اندر جهان کودک نارسید

بدین شیرمردی و گردی ندید

بجنید مر سام را دل زجای

بدیدار آن کودک آمدش رای

چومهرش سوی پوردستان کشید

سپه را سوی زابلستان کشید

سپه را به سالار لشکر سپرد
برفت و جهان‌دیدگان را ببرد

زال:

- از چیست که این چنین دل انگیخته و دم‌زنان و خوی ریز و
شتابان و شادان می‌آیی؟
- تو را مژده‌ای بس بزرگ دارم، مژده بزرگ آمدن سام. پیکی که
هم‌اکنون از راه رسیده، تازه آورده است که سام آهنگ زابلستان و
دیدار رستم پهلوان را دارد و هم‌اکنون او و بزرگان و پهلوانان همه در
راهند و دیری نخواهد گذشت که سام به زابلستان خواهد بود.

زال:

- آفرین بر تو باد که چنین مژده‌ای شیرین و دل‌انگیز آوردی. پس
به‌تندی بشتاب و سپه‌سالار و پهلوانان را بی‌اگاهان که به‌نزد من آیند و
آمدن سام را پذیره شوند.

زال:

- شنیده‌اید که سام را آهنگ آمدن به زابلستان و دیدار رستم پهلوان
است و هم‌اکنون وی و بزرگان و پهلوانان همه در راهند؟ می‌بایست تا
آنجا که در توان دارید بکوشید و باشکوه هرچه بیشتر سام را پذیره
شوید. با همه توان همه کوسها را بکوبید و به‌آوا درآورید که همگان از
مژده آمدن سام آگاه شوند. سپاهیان را همگی فرا بخوانید و بیارایید.
مهراب کابلی را بگویید که فراز آید و پیشاپیش سپاه براند و دیگر

پهلوانها را نیز بگویند که هریک در جای درخور خویش بباشند.
 سپاهیان سپردر سپر بایستند و اسبان تازی و پیلان را بیارایند. ژنده
 پیلی را بیاورید و بیارایید و تخت زرینی بر آن بنهید که رستم بر آن
 بنشیند که تنها چنین تختی سزای این گرد پهلوان نورسیده است. و تو
 رستم تاج بر سر بنه و میان ببند و سپر پیش و تیر و کمان در دست گیر.
 و همگان چشم به راه آمدن سام باشید و تو رستم پیشاپیش باش که
 می بینم رخت از میان گرد چو نان آفتاب می تابد.

چو زال آگهی یافت بریست کوس

زلشکر زمین گشت چون آبَنوس

خود و گرد مهرباب کابل خدای

پذیره شدن را نهادند رای

بزد مهره برجام و برخاست غو

برآمد زهرسوده و دار و رو

یکی لشکری کوه تا کوه مرد

سپر در سپر ساخته سرخ و زرد

خروشیدن تازی اسبان و پیل

همی رفت آواز بر پنج میل

یکی ژنده پیلی بیاراستند

برو تخت زرین بپیراستند

نشست از بر تخت زر پور زال

ابا قامت سرو و با کتف و یال

بسر برش تاج و کمر بر میان

سپر پیش و در دست تیر و کمان

چو مهرباب و چون زال درپیش پیل
 زگرد این جهان گشته هم‌رنگ نیل
 رخ رستم زال زان گگرد باز
 همی تافت چون آفتاب از فراز

زال:

- سام است، آری سام یل است که از دور می‌آید. بشتابید و سپه را
 بردو رده بیارایید. همه از اسب فرود آید و سربرزمین بنهید و سرود
 آفرین سام را بخوانید.
 چو از دور سام یل آمد پدید
 سپه بردو رویه رده برکشید
 فرود آمد از اسب مهرباب و زال
 جوانان و گردان بسیار سال
 یکایک نهادند سر برزمین
 ابر سام یل خواندند آفرین

سام:

- آه! آن شیر بچه بر بالای آن تخت زرین کیست؟ رستم است یا
 آفتاب بلند است و پهلوان است و یا بچه شیر است. بیا رستم من، بیا
 و فرود آ تا پیکر پهلوانت را به برگیرم و چهره چون آفتاب را ببویم و
 ببوسم. آفرین بر تو، ای تهمتن هژبر پهلوان پور زال که براستی شایسته
 سروری هستی و سزاوار آنی که پای بر بلندای ستاره نهی. دیر زیوی
 ای پور زال که جهان تا به امروز چونان تو پهلوانی ندیده و نشنیده

است.

چو گل چهره سام یل بر شکفت
 چو فرزند را دید با یال و کفت
 چو برپیل نربچه شیر دید
 بخندید و شادان دلش بردمید
 نگهبان رستم بدان رای و ساز
 چو شد نزد سام یل سرفراز
 چنانش اباپیل پیش آورد
 کزو خیره شد هرکه رویش بدید
 یکی آفرین کرد سام دلیر
 که تهما هژیرا بزی سال دیر
 دلیرا گوا پور زالا سرا
 سزاوار تا جا بلند افسرا
 ترا آن ستایش بس اندر جهان
 که چون تو برون نامدی از نهان

رستم:

- ای نیای برتر و پهلوان والای من، اینک این منم که باید بوسه
 بر رخسار پهلوان تو زنم که تو هزاربار سزاوار آفرین و ستایشی. من
 شاخه درخت بلند و استوار تو هستم و تو ریشه و بنیاد منی. پس تو
 استوار باش تا من نیز استوار باشم. من بنده تو هستم و کمر به زوارش
 تو بسته‌ام که هرچند فرمایی همان کنم. بفرمای تا هرچه جنگ‌افزار

بایسته است، از اسب و زین و خود و جوشن و تیر و ناوک مرا
 بفراهند که همه را در بر و در دست گیرم و همه آنها را در راه
 نگاهداری تو و سرزمین تو و نبرد با دشمنان تو بکار اندازم. بسی
 سرفرازی مراست که چهره‌ام چونان چهره توست و آرزویم آن است
 که زهره‌ام نیز همانند زهره تو باشد.

سام:

- فرود آی و پیش آی فرزند دلبندم. پیش آی تا تو را به برگیرم و سر
 و رویت ببویم و ببوسم که آرزوی بزرگم برآورده شد و دیدار تو پهلوان
 نورسته دل و جانم را چنین برافروخت.

ببوسید رستمش تخت ای شگفت

نیا را یکی نو ستایش گرفت

چنین گفت با پهلوان پورزال

چو دیدش ابر پیل و باکتف و یال

که ای پهلوان جهان شاد باش

چو شاخ توام من، تو بنیاد باش

یکی بنده‌ام پهلوان سام را

نشایم خور و خواب و آرام را

همی اسب و زین خواهم و درع و خود

هم از تیر و ناوک فرستم درود

سر دشمنان را سپارم بیای

بفر جهاندار و زور خدای

به چهر تو ماند همی چهره‌ام
مگر چون تو باشد همی زهره‌ام
وزان پس فرو آمد از پیل مست
سپهدار بگرفت دستش به دست
همی بر سر و روی او داد بوس
فرو مانده برجای پیلان و کوس

سام:

به سوی ایوان شویم و بزم بیاراییم و بگوئیم و بشنویم و بخوریم و
بنوشیم و شادی کنیم؛ شادی کنیم در این روز خرم که روز رستمش
باید نامید. روزی که آفتاب روی رستم است که خانه و سرا و دل و
جان ما را روشن می‌دارد.

پس آنگه به ایوان نهادند روی
همه راه شادان و با گفتگوی
همه کاخها تخت زرین نهاد

نشستند و خوردند و بودند شاد

چه روزهای خوشی است، خوش برای همگان. هرکس را ببینی به
آوای رود می‌خورد و می‌نوشد و بشادمانی بانگ سرود سر می‌دهد،
به یک گوشه زال نشسته بر تخت، چشمی به رستم دارد و چشمی
به سام و در گوشه دیگر بزرگان نوشنده شادکام. رستم گرزگران
بر دست پیشاپیش نیای ارجمند ایستاده و با چهره چون آفتاب خود،
دیدگان نیا را می‌نوازد و نیای گیتی گشای پر همای از تاج هشته رستم
را می‌نگرد و هر دم زبان به ستایش و آفرین وی می‌گشاید؛ رستمی که

مام روزگار چونان وی نژاده و روی خوب و فرّ و یال او را در همه گیتی همالی ندیده. بازو و یال و کتف و شاخ رستم برازنده، میانش باریک و بر و سینه اش فراخ و دورانش همانند و به ستبری ران یک شتر بزرگ با دلی چونان دل شیر و نیرویی همانند نیروی ببر.

براستی اگر تا سد نژاد را بررسی و بجویی هرگز این چنین فرزندی زاده و آفریده نشده است. کودکی زاده شده از پهلو - سام یاد از زایش رستم می کرد و می گفت: رویداد سیمرغ را به یاد دارید که چگونه رودابه از درد می نالید و توان زاییدن نداشت. کودک در شکمش چنان بزرگ شده بود که زادنش نشدنی بود تا زال چاره کار را فراخواندن سیمرغ دانست و پری از پر سیمرغ را بسوزانید و سیمرغ دردم نمایان شد و با آن هوش و خرد و توانایی و زبردستی و با رهنمونی و با شکافتن شکم رودابه پس از نوشاندن می به وی کودک از شکمش بیرون کشیده شد.

به راستی به سیمرغ هزاران آفرین باد که ایزد او را این چنین به زایاندن رودابه رهنمون شد. اینک به شادی رستم این پهلوان بی همال دارای این فرّ و یال می خوریم و شادی کنیم و بیخ غم از دل برکنیم که در گیتی سپنجی جایی برای غم خوردن نیست که اینجا جایی است که پیوسته بدان می آیند و می روند. یکی کهن می شود و زمانش سر می آید و می رود و کسی دیگر جای او را می گیرد.

مهراب به شادی دیدن فرزند زاده دلبد خود سر از پای نشناخته می می نوشد و دمی ساغر به زمین نمی نهد. شادمانه می خندد و پیوسته سخن می گوید. سخنانی شوخی آمیز که از شنیدن آن زال و سام به دل می خندند. سخنانش شیرین و شوخی آمیز است. دیگر از

زال اندیشه‌ای ندارم و نه از سام و نه از شاه با تاج و فر. دیگر تنها من هستم و رستم و اسب شب‌دیز و تیغ، و با بودن رستم و تیغ او، دیگر میغ را هم توان سایه‌افکندن بر من نیست. رستم را به هر جنگ افزار بایسته‌ای که هست می‌سناهم^۱ و او را آماده هر نبردی می‌کنم و با او آیین ضحاک را دوباره زنده می‌گردانم. مهراب مستانه می‌گفت و می‌خندید و دیگران با او هم خنده می‌شدند.

برآمد برین بر یکی ماهیان

به رنجی نبستند هرگز میان

همی خورد هر کس به آوای رود

همی گفت هر کس به شادی درود

به یک گوشه تخت دستان نشست

دگر گوشه رستم عمودی بدست

به پیش اندرون سام گیتی گشای

فرو هشته از تاج پره‌مای

به رستم نیا در شگفتی بماند

برو هر زمان نام یزدان بخواند

بدان بازو و یال و آن کتف و شاخ

میان چون قلم سینه و برفراخ

دو رانش چو ران هیونان ستبر

دل شیر و نیروی ببر و هژبر

به زال آنگهی گفت تا سد نژاد

بپرسی ندارد کسی این به یاد

که کودک ز پهلوی برون آورند
 بدین نیکویی چاره چون آورند
 به سیمرغ بادا هزار آفرین
 که ایزد بدو ره نمود اندرین
 بدین خوبرویی و این فرو یال
 به گیتی نباشد کس او را همال
 بدین شادمانی کنون می خوریم
 به می جان اندوه را بشکریم
 که گیتی سپنج است پُر آی و رو
 کهن شد یکی دیگر آرند نو
 همی خورد مهراب چندان نبید
 که جز خویشتن در جهان کس ندید
 همی گفت نندیشم از زال زر
 نه از سام و نه شاه با تاج و فر
 من و رستم و اسب شب‌دیز و تیغ
 نیارد بما سایه گسترد میغ
 کنم زنده آیین ضحاک را
 به پی مشک‌سارا کنم خاک را
 بسازم کنون من ز بهرش سلیح
 همی گفت چونان ز راه مزیح
 پر از خنده گشته لب زال و سام
 ز گفتار مهراب دل شاد کام

سام:

یک ماه برآمده است و دیگر باید آهنگ بازگشت کنیم که ما را کارها در راه است. سپاه آماده گردند و پگاه به راه افتیم.

پگاه سپاه به راه افتاد. سام پیشاپیش، زال در کناری و رستم شیردل در کناری دیگر. رستم سوار بر پیل از اندیشه جدا شدن از نیا چهره اش دژم بود و سام اندوهگین از جدا شدن از رستم دیده اش غمین و دلش پر درد و دیدگانش پر آب که سام را جز اندیشه جدا شدن از زال و رستم اندیشه جدا شدن و رفتن از جهان نیز بردلش سنگینی می کرد که دیگر آفتاب زندگی اش روی به زردی و فرو شدن داشت. همزمان که راه سپرده می شد سام که گویی می پنداشت که این واپسین دیدار وی با زال و رستم باشد سخن آغازید، سخن در اندرز فرزندان خود:

زال، فرزند دلبندم، گوش فرادار و سخنم را بشنو و به خوبی فراگیر و به یاد بسپر و پیوسته بکار بند. بر تو باد و سپردن راه داد که در جهان چیزی بدتر و ویرانگرتر و تباهنده تر و پلیدتر از ستم نیست، ستمکاری و بیداد خانمانها را براندازد و زندگانیها را به تباهی و کشور و سرزمین را به ویرانی کشاند و دل مردمان را به خشم و کین و آشوب نشاند و از این روست که هیچ ستمگری را پایان خوشی نباشد و هر ستمگری هر چند دستش در ستم گشوده و توانش در بیدادگری بیکران باشد سرانجام روزی از پای در می آید و به دست همان کسانی که به آنها ستم کرده از تخت به تخته کشانده می شود. فرمان شاه دادگر و خردمند را بکار بند و خرد را برخواسته بگزین و خرد را راهنمای خویش کن. از هر چه بدی است، چه بدی در اندیشه باشد و چه در گفتار و کردار دست بشوی و هرگز به راه بدی مرو که بدی را نیز مانند ستم فرجام

نابودی و تباهی و سرنگونی و سرافکنندگی است.

به راه ایزد باش که راه ایزد راه ستوده است و هرچیز که ستوده باشد و خرد آن را بستاید راه ایزدی است و جز آن راه اهرمن است. و این نیز پیوسته به یاد داشته باش که هرکس که به این جهان آید روزی باید از این جهان برود. اگر تو گذرا بودن زندگی را برابر دیده داشته باشی دیگر اندیشه و دل تو راه بدی نخواهد گزید. و من تو را به ارجمندترین و ستوده‌ترین و بهترین خوی مردمان فرامی‌خوانم و آن راستی است. در هرکار که می‌کنی و در هرسخنی و در هراندیشه‌ای به راه راست برو و از کژی و دروغ بپرهیز. و فرزندانم می‌بایست واپسین سختم را با شما نیز در میان نهم. به دل من آمده است که من به پایان زندگی خود رسیده‌ام و دیگر زمان بر من تنگ شده است و در این جهان دیری نخواهم پایید. اینک به جایی رسیده‌ام که من باید به راه خود بروم و شما به راه خود، پس باید شما را درود گویم که شاید این واپسین درود من باشد. باز می‌گویم که پنندهای مرا به یاد بسپرید و بکار بندید:

سرمه‌ام سام نریمان پگاه

بسرآن تخت فرخنده بگزید راه

سپاهش ز زابل چو آمد بدر

بشد زال زر منزلی با پدر

ابا نامور رستم شیر دل

که از شیر بردی به شمشیر دل

همی رفت برپیل رستم دژم

به بدرود کردن نیا را بهم

مژده کرد سام نریمان پرآب
 که عمرش به زردی رساند آفتاب
 چنین گفت مر زال را کای پسر
 نگر تا نباشی جز از دادگر
 بفرمان شاهان دل آراسته
 حرد را گزین کرده برخواسته
 همه ساله بسته دو دست بدی
 همه روزه بسته ره ایزدی
 چنان دان که برکس نماند جهان
 یکی بایدت آشکار و نهان
 برین پند من باش و مگذرازین
 بسجز بر ره راست مسپر زمین
 که من در دل ایدون گمانم همی
 که آمد به تنگی زمانم همی
 دو فرزند را کرد بدرود و گفت

که این پندها را نباید نهفت
 سام دل پر از درد آب در دیده می گردانید و بوسه بر رخسار زال و
 رستم می زد و زال و رستم نیز دل پر از درد و غم و نم به رخساره رانده
 سام را می بوسیدند. نه این را تاب جدا شدن بود و نه آن دو را تاب
 رفتن. سام گاه زال را می بوسید و گاه رستم را. سرانجام رای رفتن
 بردل بستگی ماندن چیره شد و بانگ درای از درگاه زال برآمد و از فراز
 پیلان خروشیدن کرنای برخاست. سام همچنان درودگویان به سوی

باختر شد و دو فرزند همچنان گریان و نالان تا سه‌جای فرود^۱ با او رفتند و سرانجام با دلی دردمند و دیدگانی اشکبار واپسین درود را گفتند و جدا شدند و سام راه دراز درپیش گرفت و زال و سپاهش نیز روی به سیستان نهادند. در سیستان باز زندگی رستم از سر گرفته شد. گاه آموختن آیین رزم و گاه رفتن به‌نشست بزم. زال که با دیدن رستم گویی زندگی از سرگرفته بود شب و روز را با رستم می‌گذرانید و شادی می‌کرد و باده می‌خورد و مردمان دل به‌رستم بسته، این شادمانی و خوشی را همداستان بودند.

برآمد ز دل هردو را درد و غم

به‌رخساره راندند از دیده نم

برآمد ز درگاه زابل در

ز پیلان خروشیدن کرنای

سپهد سوی باختر کرد روی

زبان گرم‌گوی و دل آزرم جوی

برفتند با او دو فرزند اوی

پر آب رخ و دل پراز پند اوی

سه منزل برفتند و گشتند باز

کشید آن سپهد به‌راه دراز

وزان روی زال سپهد به‌راه

سوی سیستان باز برد آن سپاه

چنان هم که بود او به‌آیین رزم

چنان چون بود درخور ساز بزم

شب و روز با رستم شیرمرد
همی کرد شادی و هم باده خورد
جهانی پر امید شد یکسره

ز روی زمین تا به برج بره
بهار است و بوی خوش برخاسته است. بوستان زیبا و دل انگیز است.
از هرسو از آسمان و زمین بانگ زندگی و جوشش زندگی برخاسته
است. آنچه در این میان دل آدمی را هوس است رفتن به بوستان است
و نشستن و گفتن و شنودن و شاد بودن با دوستان. در میان خروش
آوای رود و خش خش برگ درخت ها و نوای پرندگان خروش زیر و بم
خوش است و می لعل گون در جام بلور و بر لب خنده و درسر شور و
رستم را روز بهاری چنین بود. در بوستان خوان گسترده بود و
بادوستان و نام آوران می نوشید و می گفت و می خندید: در میان
شادمانی و خنده زال روی به فرزند کرد و گفت: فرزندان زمان آن است
که بخشندگی خویش بنمایانی و از زر و خواسته و باره و خفتان آنچه
را که فرا دست داری و درخور میدانی به نامداران انجمن ببخشایی.
رستم که پیوسته گوش هوش به گفته زال داشت بی درنگ فرمان داد و
همه کسان انجمن را تن به تن به آنچه زال گفته بود برخورداری کرد. و
آنگاه سر از باده سرمست روی به شبستان کرد و جامه خواب به بر کرد
و سرش به خواب رفت و هنوز پلکها گرم نشده که آوای خروش
برخاست:

چنان بد که یک روز با دوستان
همی باده خوردند در بوستان

خروشنده گشته دل زیر و بم
 شده شادمان نامداران به هم
 می لعل گون را به جام بلور
 بخوردند تا در سرافتاد شور
 چنین گفت فرزندی را زال زر
 که ای نامور پور خورشید فر
 دلیرانت را خلعت و باره ساز
 کسانی که باشند گردن فراز
 چو بشنید رستم ز باب این سخن
 بدان نامداران که بود انجمن
 ببخشید رستم زر و خواسته
 ز خفتان و اسبان آراسته
 وزان پس پراکنده شد انجمن
 بسی خواسته یافته تن به تن
 سپهد بسوی شبستان خویش
 بیامد بر آن سان که بُد رسم و کیش
 تهمتن همیدون سرش پر شراب
 بیامد گرازان سوی جای خواب
 بخفت و به خواب اندر آمد سرش
 خروشدن آمد همی از درش

- بگریزید، با هر توان که دارید بگریزید و خود را از گزند پیل سپید
 برهانید. بهوش باشید که پیل سپید سپهد از بند رها شده است و
 آشفته و خروشان است و در کوی و برزن می دود و هر که را فرا راه

ببیند گزندى به او مى‌رساند.

که پیل سفید سپهد زبند

رها گشت و آمد به مردم گزند

ازو کوی و برزن به جوش آمدست

زمستی چنین درخروش آمدست

چون آوای خروش مردم به گوش رستم رسید از خواب برجست و
جوشیده از دلیری و گردی دوان شد و گرز نیا را گرفت و راه بیرون در
پیش گرفت.

چو زانگونه گفتارش آمد به گوش

دلیری و گردیش آمد بجوش

دوان گشت و گرز نیا برگرفت

بیرون آمد و راه اندر گرفت

- چه می‌کنی رستم و روی به کجا داری؟ ما هرگز در به روی تو
نمی‌گشاییم و نمی‌گذاریم که از در بیرون شوی. من که پرده سالارم
چگونه بگذارم در این شب تیره که پیل سپید از بند جسته از خانه بدر
شوی. اگر چنین کنم سپهد نامور را چه پاسخ گویم:

کسانی که بودند بردرگهش

همی بسته کردند بروی رهش

چو سالار پرده سپهد بدید

رها کردنش هیچگونه ندید

که از بیم اسپهد نامور

چگونه گشاییم پیش تو در

شب تیره و پیل جسته زبند

تو بیرون شوی کی بود این پسند؟

از شنیدن سخن پرده سالار و نگهبانها رستم آشفته شد و برسر و گردن آن که فرا راهش ایستاده بود مشتی گران، آن سان که سرش چون گوی بشد بکوفت. آنگاه روی به دیگران آورد و هنوز گامی ننهاده آنان از فرا راهش گریختند. رستم نزدیک در شد و با گرز زنجیر و بند بشکست و تند و تازان به کردار باد از خانه بیرون شد و روی به سوی پیل سپید نهاد. پیل سپیدی که مانند دریای نیل خروشان بود، کوهی خروشنده که زمین زیرپای او چونان دیگ می جوشید. مردمان و گردان و نامداران از برابر پیل سپید همچون میشی که از برابر گرگ بگریزد می رمیدند.

تهمتن شد آشفته از گفتنش

یکی مشت زد برسر و گردنش

برآسان که شد سرش مانند گوی

سوی دیگران اندر آورد روی

رمیدند از او پهلوی نامور

دلایر بیامد به نزدیک در

بزد گرز و بشکست زنجیر و بند

چنین زخم زان نامور بد پسند

بیرون آمد از در بکردار باد

بدست اندرش گرز و سر پر زیاد

همی رفت تازان سوی ژنده پیل

خروشنده مانند دریای نیل

نگه کرد کوهی خروشنده دید
 زمین زیر او دیگ جوشنده دید
 رمان دید ازو نامداران خویش
 برآسان که بیند رخ گرگ‌میش
 رستم همانند شیر و بی‌آنکه بیمی بدل راه دهد دلیر و ناترس
 به‌پیش پیل شد. پیل با دیدن رستم همانند کوهی که از جای برآید
 به‌سوی او دوید و با آهنگ کوبیدن رستم بینی دراز خود بالا کشید.
 رستم گرز بالا برد و به‌سختی فرود آورد و برسر پیل بکوفت، آن‌سان
 که پیل کوه پیکر خم‌آورو بلرزید و زخم خورده و خوار و زبون بر زمین
 شد. پیل بر زمین افتاد و رستم به‌خانه باز شد.
 تهمتن یکی نعره زد همچو شیر
 نترسید و آمد براو دلیر
 چو پیل دمنده مراو را بدید
 بکردار کوهی براو دوید
 برآورد خرطوم پیل ژیان
 بدان تا برستم رساند زیان
 تهمتن یکی گرز زد برسرش
 که خم گشت بالای که پیکرش
 بلرزید برخود که بیستون
 بزخمی بفتاد خوار و زبون
 بفتاد پیل دمنده زپای
 تهمتن بیامد سبک باز جای

رستم بخت و چون خورشید برآسید^۱ و روز روشن شد، رویداد نبرد رستم با پیل سپید به آگاهی زال رسید. آگاهان چگونگی نبرد رستم با پیل سپید را به زال بازگفتند و گفتند که رستم با یک زنش گرزگردن پیل شکست و تنش به خاک افکند. سام با شنیدن رویداد جنگ رستم و پیل سپید، از نابودی پیل سپید غمین شد و گفت: دریغا از چنان ژنده‌پیلی که درمیدان نبرد چونان دریای نیل می‌خورشید و هر سپاهی را فراراه می‌دید درهم می‌شکست، اما اگر پیل سپید در جنگ پیروزگر بود رستم از او هزاران بار بهتر است. سام رستم را فراخواند و دست و یال و سرش را بوسه زد:

بخت و چو خورشید از خاوران

برآمد بسان رخ دلبران

بزال آگهی شد که رستم چه کرد

زپیل دمنده برآورد گرد

بیک گرز شکست گردنش را

بخاک اندر افکند مرتنش را

سپهد چو بشنید زینسان سخن

که چون بود زآغاز کردار و بن

بگفتا دریغا چنان ژنده پیل

که بودی خروشان چو دریای نیل

بسا رزمگاهان که آن پیل مست

به حمله سپه پاک درهم شکست

اگر چند در رزم پیروزگر
بدی، به از او رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد برش
ببوسید هم دست و یال و سرش

زال:

- فرزندم رویداد جنگ تو را با پیل سپید شنیدم، تویی که چونان
بچه نره شیر چنگال برآورده دلیریت را نمودی. تو گرچه کودکی. اما
در فرو دلیری و برزو بالا همانند نداری. اینک بیشتر از آنکه دلیری ات
نمایانده شود و نام و آوازه ات برآید و همه جا گیر گردد و تو کاری
نتوانی کرد، میان را به خون نریمان ببند و به کوه سپند شو و دژ آنرا بگیر
و گردنکشان آنجا را بشکن. کوه سپند کوهی است بلند و بر بالای آن
دژی است سخت استوار و از سنگ که کسی را یارای رفتن بدانجا
نیست. دژ که برستغ کوه ساخته شده سربه ابر ساید و شاهین بلند
پرواز را بدان راه نباشد. بالای دژ چهار فرسنگ و پهنای آن نیز چهار
فرسنگ است. دژ پراز سبزه و آب و دینار و زر و مردم و جانور است با
درختان بسیار و کشتزارهای گسترده بی همانند. در دژ هرپیشه و
هرکاری و هر درخت میوه ای هست و مردمان آنجا را نیازی به بیرون
نیست. دژ را دری است سخت استوار که از آن دژ را به بیرون راه
است. به فرمان فریدون شاه نریمان پهلوان که سر و افسر همه دلیران و
گردان بود بسوی دژ شد، شب و روز و فزون بریکسال گاهی به چاره و
گاهی با جنگ برای گرفتن دژ بکوشید تا نگهبانان سنگی از فراز دژ
ببنداختند و پهلوان دلیر، نریمان یل را برافکندند و سپاه بی سپهد از

جنگ باز ایستاد و به نزد شاه فریدون بازگشت. چون کشته شدن نریمان به سام دلیر رسید خروشید و بسیار زارید و نالید و پس از یک هفته سوگ و درد سپاه گرد کرد و به سوی دژ شد. سام دلیر نیز بسی سال و ماه برای دست یافتن به دژ کوشید و راه به جایی نبرد و به دژ دست نیافت. در این زمان دراز یک تن نه از دژ بیرون آمد و نه به دژ شد، که مردمان دژ را اگر سالی چند هم بدرازا می کشید به بیرون دژ به پرکاهی هم نیازی نبود. سرانجام سام پهلوان نومید از دژ بازگشت. اینک ای پسرگاه آن آمده است که چاره‌ای بسازی و افسونی کنی و به دژ شوی و دژ بگیری و آرزوی فریدون شاه و نریمان جان باخته و سام دلیر و مرا برآورده سازی.

اکنون کسی از تو نامی نشنیده است و تو می توانی با چاره‌ای به دژ شوی و دژ بگیری که با این کار کامت برآید و با نمودن دلیری خود نام آور شوی. پس خود را بسان ساربانان بیارای و همراه کاروانی به دژ شو. شترانی چند بردار و آنها را بار نمک کن که چون مردمان دژ را به نمک دسترس نباشد نمک آنجا بسیار گرانبهاست و خواهان بسیار دارد. چون مردمان نمک بینند همه از کهان و مهان تو را بپذیرند. با این چاره تو می توانی به دژ راه یابی و آن بدرگان را از بیخ و بن برکنی.

بدو گفت کای بچه نره شیر

برآورده چنگال و گشته دلیر

بدین کودکی نیست همتای تو

بفر و بمردی و بالای تو

کنون پیشتر زانکه آواز تو
برآید و زان بگسلد ساز تو
بخون نریمان میان را ببند
برو تازیان تا بکوه سپند
حصاری زسنگ است بالای کوه
پراز سبزه و آب و دور از گروه
یکی کوه بینی سراندر سحاب
که بروی نپرید پران عقاب
چهارست فرسنگ بالای او
همیدون چهارست پهنای او
پراز سبزه و آب و دینار و زر
بسی اندر و مردم و جانور
درختان بسیار با کشت و ارز
کسی خود ندیدست از اینگونه مرز
ز هرپیشه کار و زهرمیوه دار
درو آفریده ست پروردگار
یکی راه بروی دری ساخته
بسان سپهری برافراخته
نریمان که گوی از دلیران ببرد
بفرمان شاه افریدون گرد
بسوی حصار دژ آورد پای
درآن راه ازو کس نپرداخت جای

شب و روز بودی برزم اندرون
 همیدون گهی چاره گاهی فسون
 بماند اندر آن رزم سالی فزون
 سپاه اندرون و سپهبد برون
 سرانجام سنگی بینداختند
 جهان را ز پهلوی بپرداختند
 سپه بی سپهدار گشتند باز
 بنزد یکی شاه گردن فراز
 چو آگاهی آمد بسام دلیر
 که شیر دلاور شد از رزم سیر
 خروشید بسیار و زاری نمود
 همی هر زمان ناله را برفزود
 یکی هفته می بود با سوگ و درد
 سر هفته پهلوی سپه گرد کرد
 بسوی حصار دژ اندر کشید
 بیابان و بیره سپه گسترید
 نشست اندر آنجا بسی سال و ماه
 بسوی باره دژ ندانست راه
 ز دروازه نامد یکی تن برون
 نیامد برون و نشد اندرون
 که حاجت نباشان بیک پرگاه
 اگر چند درسته بُد سال و ماه

سرانجام نومید برگشت سام
روان پدر نارسیده بکام
ترا ای پسرگاه آمد کنون
که سازی یکی چاره پرفسون
روی شاد دل با یکی کاروان
بدانسان که شناسدت دیدبان
تن خود بکوه سپند افکنی
بن و بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون نداند کسی نام تو
ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفتم رستم که فرمان کنم
من این درد را زود درمان کنم
بدو گفتم زال ای پسر هوش دار
هر آنچه بگویم ز من گوش دار
برآرای تن چون تن ساروان
شتر خواه از دشت یک کاروان
بیار شتر برنمک دار و بس
چنان رو که شناسدت هیچکس
که بار نمک هست آنجا عزیز
بقیمت از آن به ندانند چیز
چو باشد حصار گران بردرش
بود بی نمک شان خور و پرورش

چو بینند بار نمک ناگهان

پذیره شوندت کهان و مهان

رستم چون سخن زال بشنود آرایش کار کرد و رزم را آنسان که در خور بود بسیجید. در بارهای نمک گرز و شمشیر و دیگر جنگ‌افزارهای درخور نهان کرد. از خویشان خود تنی چند را که هوشیار و دلیر و گرد بودند با خود همراه کرد و روی به کوه سپند نهاد تا به پای کوه رسید. دیدبان از فرار دژ کاروان را بدید و به نزد مهتر دژ شد و بدو گفت: کاروانی باده شتر و ساریانی در پیش روی به دژ دارند، با باری که به گمانم بار نمک باشد. با شنیدن این سخن مهتر دژ کسی را دوان به نزد مهتر کاروان فرستاد تا از چون و چند کار او آگاه گردد. فرستاده نزد مهتر کاروان شد و از وی از بار شتران پرسید و رستم به پاسخ گفت: ما را بار نمک است که برای فروش آن آهنگ درآمدن به دژ را داریم. فرستاده بازگشت و آنچه را شنیده بود به مهتر دژ باز گفت: با شنیدن سخن فرستاده، مهتر دژ شادان و خندان از جای برخاست و فرمان داد که در دژ بگشایند و کاروان را بدرون فراخوانند. چون رستم پیام مهتر دژ شنید از پایین به بالا شد و پای به دژ نهاد و از دژ گروهی به پیشباز و پذیره وی شدند. رستم بسوی مهتر دژ شد و زمین بوس کرد و آفرین گفت و از بار نمک بخش بزرگی را پیش برد. مهتر دژ رستم را ستود و او را سپاس گفت و رستم با کاروان به بازار درآمد و کالای خود نمود که از هرکودک و مرد و زن براو گرد آمدند و و با دادن جامه و زر و سیم کالایش بخریدند.

روز به پایان رسید و شب فرا رسید و تاریکی همه جا را فراگرفت و رستم جنگ شبانه را آراست. رستم با دلیرانی که از پس وی روان

بودند روی به سوی مهتر دژ نهاد. کوتوال دژ که از آهنگ رستم آگاه شد پای پیش نهاد و با رستم درآویخت و رستم با گریزی که برسر او زد نگویش به خاک افکند. با هنگامه جنگ نخستین، همه مردم دژ آگاه شدند و از خواب جهیدند و روی به سوی رزم نهادند. شمشیرها از نیامها برآمد و جنگ همه گیر شد و زمین دژ از خون کشتگان لعل گون گردید. رستم پیشاپیش گروه با تیغ و گرز و کمند می جنگید و سر از دلیران می کند و به خاک می افکند. جنگ همچنان تا بامداد کشیده شد و چون خورشید از پرده بالا گرفت در دژ یک تن بجا نماند، همگان یا به تیغ و گرز کشته شدند و یا از جنگ به ستوه آمدند. دلیران هر گوشه دژ را گشتند و هر که را یافتند بکشتند. رستم برابر خود خانه ای از سنگ خارا بدید، با دری ساخته از آهن، رستم گریزی بر در بزد و در را بشکست و پای به خانه نهاد و برابر خود گنبدی افراشته دید انباشته از دینار. رستم فرومانده از آنچه می دید لب از شگفتی بگزید و به دلیران گفت: از این گونه گنجینه چه کسی نشانی دارد؟ گویی زری در کان و درّ و گوهری در دریا نمانده که بدینجا نیاورده و نیانباشته باشند. کار جنگ به پایان رسید و رستم شادمان و خندان بزمی بزرگ بیاراست و دلیران به بزم نشستند و از پیروزی بانگ شادی برکشیدند.

چو بشنید رستم برآراست کار

بدانسان که بُد در خور کارزار

بیسار نمک در نهان کرد گرز

برافراخته پهلوی یال و بزر

ز خویشان تنی چند با خود ببرد

کسانی که بودند هشیار و گرد

بیار شتر در سلیح گوان
 نهان کرد آن نامور پهلوان
 لب از چاره خویش در خند خند
 چنین تا بنزدیک کوه سپند
 رسید و زکه دیده بانش بدید
 بنزدیک سالار مهتر دوید
 بدو گفت کامد یکی کاروان
 شتر ده قطار است با ساروان
 گمانم که باشد نمک بارشان
 اگر پرسدم مهتر از کارشان
 فرستاد مهتر یکی را دوان
 بنزدیکی مهتر کاروان
 بدو گفت بنگر که تا چیست بار
 بیا و مرا آگهی ده زکار
 فرود آمد از دژ فرستاده مرد
 بر رستم آمد بکردار گرد
 بدو گفت کای مهتر کاروان
 مرا آگهی ده زیار نهان
 بدان تا بنزدیک مهتر شویم
 بگویم و گفتار او بشنویم
 بپاسخ چنین گفت رستم بدوی
 که رو نزد آن مهتر نامجوی

همین گویش از گفته‌ها یک بیک
 که دربارشانست یکسر نمک
 فرستاده برگشت و آمد فراز
 بنزدیک آن مهتر سرفراز
 بفرمود تا درگشادند باز
 بدان تا شود کاروان برفراز
 چو آگاه شد رستم نامجوی
 ز پستی بی‌الا نهادند روی
 چو آمد به‌نزدیک دروازه تنگ
 پذیره شدندش همه بیدرنگ
 چو رستم بنزدیک مهتر رسید
 زمین بوس کرد آفرین برگزید
 ز بار نمک برد پیشش بسی
 بسی آفرین خواند برهرکسی
 بدو گفت مهتر که جاوید باش
 چو تا بنده ماه و چو خورشید باش
 پذیرفتم و نیز دارم سپاس
 ایانیک‌دل مرد یزدان‌شناس
 درآمد بی‌آزار مرد جوان
 بیاورد با خویشان کاروان
 ز هرسو بر و گرد شد انجمن
 چه از کودک خرد و چه مرد و زن

یکی داد جامه یکی زر و سیم
 خریدند و بردند بی ترس و بیم
 چو شب تیره شد رستم تیزچنگ
 برآراست برنامدارن بجنگ
 سوی مهتر باره آورد روی
 پس او دلیران پرخاشجوی
 چو آگاه شد کوتوال حصار
 برآویخت با رستم نامدار
 تهمتن یکی گرز زد برسرش
 که زیرزمین شد سر و افسرش
 همه مردم دژ خبر یافتند
 سوی رزم بدخواه بشتافتند
 شب تیره و تیغ رخشان شده
 زمین همچو لعل بدخشان شده
 زبس داروگیر و زبس موج خون
 توگفتی شفق زآسمان شد نگون
 تهمتن به تیغ و بگرز و کمند
 سران دلیران سراسر بکند
 چو خورشید از پرده بالا گرفت
 جهان از ثری تا ثریا گرفت
 بدژ در یکی تن نبد زان گروه
 چه کشته چه از رزم گشته ستوه

دلیران بهرگوشه بشتافتند
 بکشتند مر هرکه را یافتند
 تهمتن یکی خانه از خاره سنگ
 برآورده دید اندران جای تنگ
 یکی در ز آهن برو ساخته
 مهندس بدان گونه پرداخته
 بزد گرز و بفکند در را زجای
 پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
 یکی گنبدی دید افراشته
 ز دینار سرتاسر انباشته
 فرو ماند رستم چو زانگونه دید
 ز راه شگفتی لب اندرگزید
 سپس گفت با نامور سرکشان
 گرینگونه هرگز که دارد نشان
 همانا بکان اندرون زر نماند
 بدریا درون در و گوهر نماند
 که ایدون بدینسان برآورده اند
 بدین جایگه در بگسترده اند
 چو بگرفت آن باره استوار
 یکی بزمگه ساخت چون نوبهار
 چون کار گرفتن دژ به پایان رسید، رستم نامه ای به پدر بنوشت و
 چگونگی گرفتن دژ را باز بگفت:
 نخست آفرین برخداوند هورباد، خداوند مار و خداوند مور. خداوند بهرام

و ناهید و مهر و خداوند برکشیده سپهر، و از خداوند بزرگ آفرین به زال سپهدار باد، یل زابل و پهلوان بی همال آنکه، پناه دلیران است و پشت ایرانیان و فرازنده اختر کاویان. نشاننده شاه و ستاننده گاه که فرمانش برهور و ماه روان است. سرفراز و گردنکش و پیلتنی که سزاوار هر شهر و انجمنی است. خداوند نیرو و فرزانی و نگهدار گیتی به مردانگی. از خداوند خواهانم که آن پهلوان نامور و تخت و تاج و کمرش جاودان بماند. به فرمانی که فرمودید به کوه سپند شدم، کوهی به بلندی سپهر، به پایان کوه فرود آمدم و فرستاده‌ای از مهتر دژ نزد آمد و درود او را به من برسانید و دروازه دژ بروی من گشوده شد و من همانگونه که می‌خواستم در آمدن به دژ را برآراستم و چون شب رسید با نامداران و دلیران جنگ را بی‌آغازیدم و بی‌هیچ درنگی کسی را در دژ بجا نگذاشتم، گروهی کشته شدند و گروهی زخمی و خسته گردیدند و گروهی نیز روی به گریز نهادند. در دژ خانه‌ای یافتم از سنگ، انباشته از نقره ناب و زر، تا پانصد هزار خروار و از پوشیدنی و گستردنی و هرچیز که آوردنی باشد، آنچنان که اگر به روز و به ماه شمارش شود، شمارش به پایان نرسد. اینک گوش به فرمان داریم که آن پهلوان چه فرماید که گفت او برتن ما روان باشد.

یکی نامه بنوشت نزد پدر

ز کار و زکردار خود سربرسر

نخست آفرین بر خداوند هور

خداوند مار و خداوند مور

خداوند بهرام و ناهید و مهر

خداوند این برکشیده سپهر

و زو آفرین بر سپهدار زال

یل زابل و پهلوان بی همال

پناه گوان پشت ایرانیان
 فرازنده اختر کاویان
 نشاننده شاه و ستاننده گاه
 روان گشته فرمانش برهور و ماه
 سرافراز و گردنکش و پیلتن
 سزاوار هر شهر و هرانجمن
 خداوند نیرو و فرزاندگی
 نگهدار گیتی به مردانگی
 بماناد جاوید آن نامور
 همان تخت و تاج و کلاه و کمر
 بفرمان رسیدم بکوه سپند
 چه کوهی بسان سپهر بلند
 پایان آن که فرود آمدم
 همانکه ز مهتر درود آمدم
 بفرمان مهتر برآراستم
 برآمد برآسان که من خواستم
 شب تیره با نامداران جنگ
 بدژ در یکی را ندادم درنگ
 چه کشته چه خسته چه بگریخته
 زن ساز کینه فرو ریخته
 همانا ز خروار پانصد هزار
 بود نقره ناب و زر عیار

ز پوشیدنی وز گستردنی
 زهرچیزکان باشد آوردنی
 همانا نداند شمارش کسی
 ز ماه و ز روز ار شمارد بسی
 کنون تا چه فرمان دهد پهلوان
 بود گفت او برتن ما روان
 فرستاده چون باد دمان برفت و نامه رستم به زال رسانید. زال نامه
 را بخواند و بر رستم هزار آفرین گفت و دلش شاد شد و گویی جوانی از
 سرگرفت و پاسخ رستم را در نامه‌ای بس خوش بداد:
 آفرین بر خدای باد و بر تو فرزند دلیر، نامه‌ات را خواندم و از خواندن آن دل
 و جانم را شادمانی فراگرفت، آری از تو فرزند شایسته که سرافراز درود هستی
 چنین سزد. با پیروزیت روان نریمان را برافروختی و همه دشمنان را
 بسوختی. چون نامه را خواندی سبک برنشین و بازگرد که بی‌روی تو سخت
 اندوهگینم. هزاران شتر به نزدت فرستادم، آنچه را که گزین است بار آنها بکن و
 بفرست و پس از آن آتش به‌دژ بیفکن.
 فرستاده آمد چو باد دمان
 رسانید نامه بر پهلوان
 سپید چو نامه فرو خواند گفت
 که با نامور آفرین باد جفت
 ز شادی چنان شد دل پهلوان
 تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
 یکی پاسخ نامه افکند بن
 بدو در ز هر در فراوان سخن

یکی نامه چون بوستان بهشت
 تو گفתי که دارد زعنبر سرشت
 سرنامه کرد آفرین خدای
 دگر گفست کان نامه دلگشای
 به پیروز بختی فرو خواندم
 ز شادی برو جان برافشاندم
 ز تو پور شایسته چونین سزد
 از آنرو که هستی سرافراز ورد
 روان نریمان برافروختی
 همه دشمنان را سوختی
 چو نامه بخوانی سبک برنشین
 که بی روی تو هستم اندوهگین
 از اشتر همانا هزاران هزار
 به نزد فرستادم از بهر بار
 شتر بار کن ز آنچه باشد گزین
 پس آنگه بدژ آتش افکن بکین
 نامه زال به رستم رسید و دلش از خواندن آن شادمان گردید و
 سپس آنچه در دژ بود، از مهر و تیغ و کلاه و کمر و مروارید و گوهر
 شاهوار و دیبه چینی سراسر نگار همه را برگزید و بار کاروان کرد و
 بسوی زال پهلوان فرستاد و سپس آتش در دژ افکند و راه بازگشت
 درپیش گرفت:
 چو نامه بنزدیک رستم رسید
 فرو خواند و زو شادمانی گزید

زهرچیز کان بود شایسته‌تر
 زمهر و ز تیغ و کلاه و کمر
 هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار
 هم از دیبه چین سراسر نگار
 گزید و فرستاد زی پهلوان
 همی شد به راه اندرون کاروان
 بکوه سپند آتش اندر فکند
 که دودش برآمد بچرخ بلند
 و از آنجای برگشت دل شادمان

نهادش سرخویش زی پهلوان
 به زال از آمدن رستم آگاهی آمد. زال دردم پذیره شدن از پهلوان را
 بیاراست و همه کوی و برزن را بیپیراست و خروشیدن کرنای و سنج و
 بوق و درای هندی برخاست. زال به پیشبار رستم شد و سرانجام
 چهره تابناک رستم از دور نمایان شد. پهلوان از اسب فرود آمد و روی
 بسوی پدر نهاد. زال پسر را درکنارگرفت و دستور بخشش داد و هردو
 روی به ایوان نهادند. رستم به نزد رودابه شد و در براو سر بر خاک نهاد.
 مادر بر و روی پسر ببوسید و براو هزاران آفرین خواند.

چو آگاه شد پهلوانیمروز
 که آمد سپهدار گیتی فروز
 پذیره شدن را بیاراستند
 همه کوی و برزن بیپیراستند
 برآمد خروشیدن کرنای
 همان سنج با بوق و هندی درای

همی شد براه اندرون زال زر
 شتابان بدیدار فرخ پسر
 تهمتن چو روی سپهبد بدید
 فرود آمد و آفرین گسترید
 سپهدار فرزند را درکنار
 گرفت و بفرمود کردن نثار
 وز آنجا به ایوان دستان سام
 پیامد سپهدار جوینده کام
 بنزدیک رودابه آمد پسر
 براو نهاد از برخاک سر
 ببوسید مادر دو یال و برش
 همی آفرین خواند برپیکرش
 زال نامه‌ای به سام نوشت و دلیری و پهلوانی رستم را باز نمود و
 پیشکشی بسیار فرستاد:
 بمژده بنزدیک سام سوار
 فرستاد نامه یل نامدار
 بنامه درون سرسرنیک و بد
 نمودش برآن پهلو پرخرد
 فرستاد با نامه هدیه بسی
 بنزد سپهدار کردش گسی
 نامه به سام رسید. سام نامه را خواند و از شادی رخس چونان گل
 بشکفید و از شادمانی بزمی چون بهار خرم بیاراست، فرستاده را جامه
 آفرین بداد و از رستم و داستان پهلوانی و دلیری او پیوسته یاد کرد.

آنگاه نامه‌ای در پاسخ زال بنوشت:

چو نامه برسام نیرم رسید

ز شادی رخس همچو گل بشکفید

بیاراست بزمی چو خرم بهار

ز بس شادمانی گونامدار

فرستاده را خلعت و یاره داد

ز رستم همی داستان کرد یاد

نیش آنگهی پاسخ نامه باز

بنزدیک فرزند گردن فراز:

آری، از شیر شرزه اگر دلیری کند درشگفت نباید بود. آنکه پستان
مادر دیده باشد به خوی پدر باز گردد. اگر رستم نامور چنین دلیری
داشته باشد درشگفت نباید بود که پدری چون زال دارد. پهلوانی که
بهنگام گردی و کند آوری شیر از او یاوری خواهد.

بنامه درون گفت کز شرزه شیر

نباشد شگفتی چو گردد دلیر

همان بچه شیر ناخورده شیر

ستاند همی موبد تیز و یر

مر او را درآرد میان گروه

چو دندان برآرد شود زو ستوه

ابا آنکه دیدست پستان مام

به خوی پدر بازگردد تمام

عجب نیست از رستم نامور

که دارد دلیری چو دستان پدر

به هنگام گردی و کنداوری

همی شیر خواهد از او یاوری
 نامه به مهر درآمد و به فرستاده سپرده شد و فرستاده نامه را با جامه
 آفرین به زال رسانید. زال از رسیدن نامه و از کردار جوان نورسیده
 شادمان شد. و جهان از زمین تا برج بره از پهلوان نوجوان نورسیده
 پرامید گردید.

چو نامه به مهر اندر آورد گرد
 فرستاده را خواند و او را سپرد
 فرستاده آمد بر زال زر
 ابا خلعت و نامه نامور
 از او شادمان شد دل پهلوان
 ز کردار آن نورسیده جوان
 جهان زو پرامید شد یکسره
 ز روی زمین تا به برج بره

اینک سخن از منوچهر بمیان آوریم که چون آن شاه را سال به سب
 و بیست رسید، گاه رفتنش از این سرای بیامد. منوچهر ستاره شناسان
 را فراخواند و آنان بر او شدند و آسمان را نگرستند و راز ستارگان را
 جستند و گاه رفتنش را دریافتند و او را از روز تلخ و پژمردن فر
 شاهنشهی آگاهی دادند و گفتند: شاه گاه رفتن فرآمده است. مگر تو
 را نزد یزدان جای بهتر باشد. اینک پیش از آنکه مرگ به ناگاه بر تو بتازد

و ناساخته کار بدان سرای شوی بسیج رفتن کن و آنچه را که باید بگویی بگویی و آنچه را که می‌باید به انجام برسانی بانجام رسان. شاه که سخن دانایان بشنید، گاه را دگرگونه بیاراست و همه موبدان و ردان را بخواند و راز دل بر آنها براند و نخست نوذر را فراخواند و او را پندها بداد: ای فرزند بدان و آگاه باش که این تخت شاهی همچون باد و فسون است، جاودان دل بر آن میند. می‌بینی که مرا سال به‌سد و بیست رسیده، زندگی درازی همراه با رنج و سختی و کام و شادمانی. من چون بر تخت نشستم بفرّ فریدون میان بیستم و همه پندهایش را بکار بستم و چون برگشته و پند او بشتافتم بسی شادی و کام دل یافتم. نخست از سلم و تور کین نیای بزرگ خود، ایرج را بجستم و سپس جهان از پتیاره‌ها پاک کردم، بسی شهر و باره پی افکندم و بساختم و اینک که از این سرای می‌روم چنان ماند که گویی این جهان رانیده‌ام و شمار گذشته نهانم شده است. براستی زندگی که در پی آن مرگ باشد و درختی که از بار و برگش زهر خیزد به‌چیزی نیرزد. اینک پس از آن همه درد و رنج، تخت و شاهی و گنج را همانگونه که فریدون مرا داده بود به‌تو می‌سپارم. و این بدان ای فرزند که زمان و شاهی بر تو نیز بگذرد و آنچه برای همیشه و در روزگار دراز از تو بجای ماند کاری است که در خور آفرین باشد. هرگز از دین خدای سر متاب که دین خدای رای پاک آورد. و تو را بیایگانم از آمدن سپاه ترکان که با آهنگ دست یابی به تاج و تخت به ایران بتازند. زمانه پر آشوب و شور گردد که گردش چرخ هور چنان خواهد بود. تو را کارهای درشتی در پیش است که می‌باید گاه‌گراگ باشی و گاه میش. از پور پشنگ گزند بسیار به‌تو آید و از توران کارها بر تو تنگ گردد. و بر تو باد که در این شور و

آشوب و سختی و تنگی روی به سام و زال نهی و از آنها یآوری جویی.
و مژده می دهم تو را که از بیخ زال، نو درختی برآمده است که
هم اکنون شاخ و یال برکشیده است. او به کین خواهی برخواهد
خواست و توران به زیرپای خواهد نهاد.

منوچهر این بگفت و آب از دیده فرو ریخت و نوذر نیز به زاری براو
بگریست. و سرانجام شاهی که از هیچ بیماری و دردی آزاری براو
نبود دو دیده به هم برنهاد و پیرمرد و دم سردی برکشید و به سرای
دیگر شد. شاه نامور پرهیز به سرای دگر شد و سخن های بسیار از او
به یادگار بماند.

و تو را پندی بدهم به دل شستن از مهرگیتی، جهان کشتزار خرم و
پر رنگ و بویی را که ماند که در آن مرگ و زندگی آب است و ما کشت
او، و کشت چه خوب و چه زشت باشد سرانجام به مرگ می پیوندد.
دو نوند سپید و سیاه می تازد و ما را به مرگ می رساند. ما کاروانی را
مانیم که به شهری در می آییم و از آن گذر به شهر دیگر می کنیم، ما
می رویم و دیگران بجای ما می آیند که آنها نیز می روند و جای
به دیگری می سپارند. پس بیا تا در این سرای سپنجی که با کس
نساخته است و نمی سازد دل به رنج نداریم.

کنون از منوچهر گویم دگر

وزان شاه آزاده جویم خبر

منوچهر را سال شد چون دوشست

ز گیتی همی بار رفتن بیست

ستاره شناسان براو شدند

همی ز آسمان داستانها زدند

نسیدند روزش کشیدن دراز
 زگیتی همی گشت بایست باز
 بدادند زان روز تلخ آگهی
 ز پژمردن فر شاهنشهی
 گه رفتن آمد بدیگر سرای
 مگر نزد یزدان به آیدت جای
 نگر تا چه باید کنون ساختن
 نباید که مرگ آورد تاختن
 تو ناساخته ساز رفتن کنی
 تنت زیرگل در نهفتن کنی
 سخن چون زداننده بشنید شاه
 برسم دگرگون بیاراست گاه
 همه موبدان و ردان را بخواند
 همه راز دل پیش ایشان براند
 بفرمود تا نوذر آمد به پیش
 ورا پندها داد ز اندازه بیش
 که این تخت شاهی فسون است و باد
 برو جاودان دل نباید نهاد
 مرا برسد و بیست شد سالیان
 به رنج و بسختی ببستم میان
 بفرّ فریدون ببستم میان
 به پندش مرا سود شد هر زمان

بسی شادی و کام دل یافتم
 چو برگرفته شاه بشتافتم
 بجستم زسلم و زتور سترگ
 همان کین ایرج نیای بزرگ
 جهان ویژه کردم ز پتیاره‌ها
 بسی شهر کردم بسی باره‌ها
 چنانم که گویی ندیدم جهان
 شمار گذشته شد اندر نهان
 نبرزد همی زندگانی بمرگ
 درختی که زهر آورد بارو برگ
 وزان پس که بردم بسی درد و رنج
 سپردم ترا تخت و شاهی و گنج
 چنان چون فریدون مرا داده بود
 ترا دادم این تاج شاه آزمود
 چنان دان که خوردی و بر تو گذشت
 بخوشر زمان باز بایدت گشت
 نشانی که ماند همی از تو بار
 برآید برآن روزگاری دراز
 نباید که باشد جز از آفرین
 که پاکی نژاد آورد پاک دین
 نگر تا نتابی زدین خدای
 که دین خدا آوری پاک رای^۱

که موسی بیاید به پیغمبری

۱. کنون نو شود در جهان داوری

تو هرگز مگرد از ره ایزدی
 که نیکی از ویست و هم زو بدی
 وزان پس بیاید ز ترکان سپاه
 نهند از بسترخت ایران کلاه
 زمانه شود پر ز آشوب و شور
 چنین گشت خواهد زد از چرخ هور
 ترا کارهای درشت است پیش
 گهی گرگ باید بدن گاه میش
 گزند تو آید ز پور پشنگ
 ز توران شود کارها بر تو تنگ
 بجوی ای پسر چون رسد داوری
 ز سام و ز زال آنگهی یاوری
 وزین نو درختی که از بیخ زال
 برآمد کنون برکشد شاخ و یال
 ازو شهر توران شود پی سپر
 بکین تو آید همان کینه‌ور
 بگفت و فرود آمد آبش بروی
 همی زار بگریست نوذر براوی
 آبی آنکه برهیچ بیمارئی
 نه از دردها هیچ آزارئی

نگر تا نباشی ابا او بکین
 نگه کن ز سرتاچه پیمان بود

پدید آید آنکس ز خاور زمین
 بدو بگروان دین یزدان بود

دو چشم کیانی بهم برنهاد
 بپژمرد و برزد یکی سردباد
 شد آن نامور پره‌نر شهریار
 به گیتی سخن ماند ازو یادگار
 یکی پند گویم ترا از نخست
 دل از مهر گیتی ببایدت شست
 جهان کشت زاری است با رنگ و بوی
 درو مرگ و عمر آب و ماکشت اوی
 چنان چون درو را ست همواره کشت
 همه مرگ راثیم ما خوب و زشت
 بجاییم و همواره تازان براه
 بدین دو نوند سپید و سیاه
 چنان کاروانی کزین شهر بر
 بودشان گذر سوی شهر دگر
 یکی پیش و دیگر زپس مانده باز
 بنوبت رسیده بمنزل فراز
 بیا تا نداریم دل را برنج

که با کس نسازد سرای سپنج
 سوگ منوچهر به پایان رسید و نوذر فرزند او در روزی که
 ستاره شناسان فرخنده اش دانسته بودند کلاه کیانی بسر برنهاد و
 بر تخت نشست و بشادی آغاز شاهی سپاهیان را درم و دنیار بخشید:
 بزرگان ایران از هرسو بر تخت او شدند و به نشانه فرمانبری روی
 برخاک نهادند و گفتند: شهریارا ما بنده توایم و دل و دیده به مهر تو

آکنده داریم. آیین نوشاهی دوماه به درازا کشید و آنگاه منش زشت نوذر پدیدار شد. نوذر را هیچ رای داد و دهش نبود و جز خوردن و خفتن او را کاری نبود و هنوز زمانی نگذشته که راه بیدادگری در پیش گرفت. آیین‌های پدر را زیرپای نهاد و با ردان و موبدان تندی آغازید، راه مردمی را خوار داشت و دلش بنده گنج و دنیار شد. دهقان را بیچاره داشت، آنچنان که دهقان را جز گریز بجای دیگر راهی نماند. کشور گرفتار جوش و خروش گردید و برزگر سپاهی شد و به دلیران ستیزه‌گر پیوست و چون بانگ خروش همه جاگیر شد، نوذر را ترس بدل افتاد و نامه‌ای به سام که در سگسار مازندران بود نوشت و او را فرا خواند.

ستایش به جهان آفرین باد، خداوندی که آفریننده ناهید و بهرام و هور و پیل و مور است. هرچیز در جهان چه بسیار دشوار و چه بسیار آسان و چه بزرگ و چه اندک در برابر توانایی او یکسان است و او تواناتر از همه چیز و همگان است. و از خداوند خورشید و ماه درود به روان منوچهر شاه باد که از او تخت و تاج روشنایی گرفت و پس از رفتنش به من رسید. و به سام پهلوان درود باد، آن گرد سرفراز پسندیده که ابر باران‌زای را به فرمان درآورد و از آسمان به زمینش کشاند. دل و هوش وی پیوسته آباد و از هردردی آزاد باد.

اینک با پهلوان سخن می‌دارم و هرچه را که آشکار و نهان است باوی در میان می‌نهم. پهلوان را به یاد است که تا منوچهر شاه مژگان به هم برنهاد پیوسته نام سام پهلوان بر زبان داشت و او را از سام یادبود، و امروز پشتگرمی من به سام نریمان است که هم پهلوان است و هم مهر شاه در دل دارد. نگهبان شاه و کشور و روشنایی بخش تخت و کلاه است. اکنون سام پهلوان را آگاهی می‌دهم که کشور و شاهی پر آشوب گشته و از هرسو آوای خروش مردمان

برخاسته است. آنسان که اگر پهلوان گرز کین برنگیرد و به برافکندن آشوب
برنخیزد زمین از تخت شاهی پرداخته گردد.

کنون پادشاهی نوذر بگوی

کش از روزگاران چه آمد بروی

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت

ز کیوان کلاه کئی برفراشت

ستاره شمر اختران را بدید

یکی روز بهتر چنان چون سزید

به تخت منوچهر بنشست شاد

سپه را درم داد و دینار داد

بزرگان ایران برتخت اوی

نهادند یک یک ابر خاک روی

که ما شهریا را همه بنده ایم

دل و دیده از مهرت آکنده ایم

واز آن پس دوماه او برآن برگذاشت

که یکروز بی پرده درگه نداشت

نبد او بداد و دهش هیچ رای

همه خورد و خفتن بُدی کار شاه

برین برنیامد بسی روزگار

که بیدادگر شد سر شهریار

به گیتی برآمد زهرجای غو

جهان را کهن شد سر از شاه نو

چون او رسمهای پدر درنوشت
 ابا موبدان و ردان تند گشت
 ره مردمی نزد او خوار شد
 دلش بنده گنج و دینار شد
 کدیور یکایک سپاهی شدند
 دلیران برآواز شاهی شدند
 چو از روی کشور برآمد خروش
 جهانی سراسر برآمد بجوش
 بترسید بیدادگر شهریار
 فرستاد کس نزد سام سوار
 یکی نامه با لابه و دردمند
 نبشتند از آن شهریار بلند
 نبشت و فرستاد نزدیک سام
 نخست از جهان آفرین برد نام
 خداوند کیوان و بهرام و هور
 که هست آفریننده ی پیل و مور
 نه دشخواری از چیز برتر منش
 نه آسانی آید ز اندک بوش
 همه با توانایی او یکیست
 بزرگ است و بسیار و گراند کیست
 کنون از خداوند خورشید و ماه
 درود روان منوچهر شاه

مرآن پهلوان جهان دیده را
 سرافراز گرد پسندیده را
 که تا شاه مژگان بهم برنهاد
 ز سام نریمان همی کرد یاد
 هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست
 که هم پهلوان است و هم شاه دوست
 نگهبان کشور به هنگام شاه
 وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
 کنون پادشاهی پر آشوب گشت
 سخن ها از اندازه اندر گذشت
 اگر برنگیری تو آن گرز کین

از این تخت پردخت ماند زمین
 نامه به سام رسید. سام با خواندن نامه دژم شد و به اندیشه فرو
 رفت و بیدرنگ و به شبگیر و به هنگام بانگ خروس آوای کوس از
 درگاه برخاست و سام با سپاهی گران فراتر از دریا و با تندی باد بسوی
 نوذر روان شد و چون به نزدیکی ایران رسید، بزرگان ایران به پذیرۀ او
 شدند و بسوی او شتافتند و به نزدش فراز آمدند و براو گردن نهادند و
 زمین بوسیدند و از کردار نوذر با پهلوان سخن راندند:

نوذر از راه نیکی برگشته و راه بیداد درپیش گرفته و راه پدرگم کرده
 است. اینک جهانی از کردار او ویران گردیده و بخت بیدارش غنوده
 است. او به راه خرد نمی رود و فره ایزدی از او دور شده است. اینک
 خواهشی که داریم این است که اگر شود نوذر از تخت و گاه کنار نهاد
 شود و سام پهلوان بجای او نشیند که اگر چنین شود ایران دوباره

آبادان گردد. و این بدان ما همه بنده تو باشیم و آنچه گویی فرمان بریم
و روان را به مهر تو گروگان کنیم.

چو نامه برسام نیرم رسید
یکی باد سرد از جگر برکشید
به شبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری راند از گرگسار
که دریای سبز اندر و گشت خوار
دو منزل یکی کرد و آمد براه
چنین تا بر شاه ایران سپاه
چو نزدیک ایران رسید آن سپاه
پذیره شدندش بزرگان به راه
چو ایرانیان آگهی یافتند
سوی پهلوان سام بشتافتند
چو رفتند نزد سپهبد فراز
زمین بوس کردند از راه ساز
پیاده همه پیش سام دلیر
برفتند و گفتند هرگونه ویر
زکردار نوذر بگفتند چند
ابا نامور پهلوان بلند
زنوذر همی گفت هرکس بسام
که برگشت از راه نیکی تمام

ز بیدادی نوذر تا جور
 که برخیره گم کرد راه پدر
 جهان گشت ویران زکرداری اوی
 غنوده شد آن بخت بیدار اوی
 نگردهد همی بر رده بخردی
 ازو دور شد فرّه ایزدی
 چه باشد اگر سام یل پهلوان
 نشنید براین تخت روشن روان
 جهان گردد آباد از بخت اوی
 مراو راست ایران و آن تخت اوی
 همه بنده باشیم و فرمان کنیم
 روان را به مهرش گروکان کنیم

سام در پاسخ گفت:

آنچه شما گفتید آیا پسند کردگار خواهد بود؟ هرگز، ایا بجای
 نوذری که از نژاد کیان است و اینک بر تخت کیانی نشسته من می توانم
 بنشینم؟ آیا کسی یارای گفتن چنین سخنی را دارد؟ و آیا از مهان کسی
 را زهره آن هست که این سخن بر زبان راند؟ اگر دختری هم از
 منوچهرشاه براین تخت زر بود، جز از خاک مرا بالین نبود و دیدگانم
 بدو روشن و شاد بود. اگر نوذر از راه پدر بازگشته است زمانی
 نمی گذرد که دوباره به راه پدر شود، هنوز آهن چنان زنگار نخورده که
 زنگارش نتوان زدود. من می کوشم تا دوباره فرّه ایزدی به نوذر باز آورم
 و بار دگر مهر مردمان را در دل او برانگیزانم که خاک منوچهرگاه و پی
 اسب نوذر کلاه من است. با نوذر سخن خواهم راند و او را پند بسیار

خواهم داد و دوباره او را به راه نیکی خواهم آورد. شما از گذشته
پشیمان شوید و دوباره با نوذر پیمان ببندید که اگر چنین کنید آمرزش
از کردار سپهر و از نوذر مهر بیابید. با گفته و اندرز سام پهلوان، بزرگان
از گفته پشیمان شدند و دگر باره با نوذر پیمان بستند و با رای فرخ
سام پهلوان جهان دوباره جوان شد:

بدیشان چنین گفت سام سوار

که این کی پسندد زما کردگار

که چون نوذری از نژاد کیان

به تخت کئی برکمر برمیان

بشاهی مرا تاج باید بسود

کسی این سخن را نیارد شنود

خود این گفت یارد کس اندر جهان

چنین زهره دارد کسی از مهان

اگر دختری از منوچهر شاه

برین تخت زرین بُدی با کلاه

نبودی جز از خاک بالین من

بدو گشته روشن جهان بین من

دلش گرز راه پدر گشت باز

برین بر نیامد زمانی دراز

هنوز آهنی نیست زنگار خورد

که رخشنده دشوار شایدش کرد

من آن ایزدی فرّه باز آورم

جهان را به مهرش نیاز آورم

که خاک منوچهرگاه من است
 پی اسب نوذر کلاه من است
 بگویم بسیار و پندش دهیم
 بپند اختر سودمندش دهیم
 شما زین گذشته پشیمان شوید
 بنوی دگر باز پیمان شوید
 که آمرزش از کردگار سپهر
 بیابید از نوذر شاه مهر
 بدین گیتی اندر بود خشم شاه
 به برگشتن آتش بود جایگاه
 بزرگان ز گفته پشیمان شدند
 بنوی دگر باز پیمان شدند
 بفرخ پی نامور پهلوان
 جهان سربس شد بنوی جوان
 سام به نزد نوذر شد و زمین ببوسید. نوذر سبک از تخت بسوی
 سام شد و او را در آغوش گرفت و پس از آن او را در کنار خویش
 بنشاند و از او پرسید و او را بنواخت. پس از آن بزم آراستند، یک
 هفته با رود و می گذشت و چون هفته سرآمد و سام سخنهاى بایسته
 با نوذر بگفت، پهلوانان همه به پوزش به نزد نوذر شدند و آیین کهتری
 بجای آوردند و از هرسو بازوساو فرستاده شد. بار دیگر فروغ و فرهی
 باز آمد و نوذر با آرامش بر تخت استوار شد. سام دوباره نزد نوذر شد و
 آهنگ بازگشت خود را بدو بازگفت و پیش از بازگشت به نوذر در پند
 برگشاد و چنین گفت:

فریدون فرخ و هوشنگ شاه و منوچهر را به یاد آور که آنان پیوسته به داد و دهش بودند و هرگز راه بیداد نمی پویدند. اینک ای شاه نوذر تو یادگاری از فریدون هستی، پس در پادشاهی و داد چنان باش که هرکس به نیکی یاد از تو کند. و این بدان ای شاه نوذر که هرکس جهان را بخوبی بشناسد می داند که جهان جای بودن و آرامش نیست و هرکس دل در جهان بندد به نزد آدم هوشیار و بخرد گول و نابخرد است. انسان در این جهان هر چند گنج و خواسته گرد آورد و هر چند خواست و آرزویش آراسته گردد سرانجام مرگ براو شبیخون زند و سنگ بر سرش نهاده شود و از تخت به خاک و تاجش به مغاک شود. دل بسته این سرای راه به نزد خدای ندارد، روانش در تیرگی و همه ساله جایش در خیرگی خواهد ماند، کسی که خرد دارد چگونه در چیزی و کاری که می باید بگذارد و برود رنج برخود هموار کند. در برابر مرگ درویش و تاجور یکسان خواهد بود و هردو یکسان پای به دروازه مرگ خواهند نهاد. پس چون زندگی و جهان چنین است در این سرای سپنج چنان بزی که نزد خدای رنجه نباشی. بنگر که فریدون برفت و از او راه دین بماند و برضحاک هزاران نفرین. نوذر در پاسخ سام گفت: سام پهلوان از گفته های تو سپاس دارم، این بدان که من از این پس روزگار به گفتار تو خواهم سپرد. از کرده خویش سخت پشیمانم و از این پس می کوشم که مردمان را بنوازم و راه داد بپویم.

با پایان یافتن این گفتارها، سام نوذر را بدرود گفت و با پیشکشهایی چون تاج و تخت و انگشتری و زواران^۱ و اسبان زرین ستام و گوهر و زر و جام، سام روی به مازندران نهاد. زمانی این چنین بر نوذر گذشت و

باز سپهر ناآرامی و بی مهری با وی آغازید.
چو سام اندر آمد بنزدیک شاه
زمین بوس داد از بر تختگاه
سبک نوذر از تخت آمد فراز
سپهد در آغوش بگرفت باز
از آن پس برخویش بنشاختش
بپرسید و بسیار بنواختش
بدرگه یکی بزمگه ساختند
یکی هفته با رود و می باختند
بپوزش همه پیش نوذر شدند
سراسر بآیین کهنتر شدند
بیامد زهرکشوری باژ و ساو
ز بیم گونا مور تیز تاو
برافروخت نوذر ز تخت مهی
نشست اندر آرام با فرهی
جهان پهلوان پیش او شد پپای
بدستوری بازگشتن بجای
دل او زکزی براه آورید
چنان کرد نوذر که او رای دید
دل مهتران را بدو گرم کرد
همه داد و بیداد آزم کرد
بنوذر در پندها برگشاد
سخنهای نیکو بدو کرد یاد

زفرخ فریدون و هوشنگ شاه
 همان از منوچهر زیبای گاه
 که گیتی بداد و دهش داشتند
 به بیداد برچشم نگماشتند
 سپهبد بدو گفت کای شهریار
 تویی از فریدون یکی یادگار
 چنان باش در پادشاهی و داد
 که هرکس به نیکی کند از تو یاد
 چنان دان که هرکو جهان را شناخت
 درو جای آرام بودن ساخت
 هرآن کس که دل بندد اندر جهان
 هشیوار خوانندش از ابلهان
 فراز آورد گنج و هم خواسته
 مرادش همه گردد آراسته
 ندانی شبیخون بسربرش مرگ
 کند برسرش برنهد تیره ترگ
 ز تختش سوی تیره خاک آورد
 سروتاجش اندر مفاک آورد
 بماند دلش بسته این سرای
 خرامش نیابد بنزد خدای
 روانش بماند در آن تیرگی
 همه سال جانش پر از خیرگی

خردمند رنج اندر آن کی برد
 که بگذارد آنجای و خود بگذرد
 بر مرگ درویش و سرتاج زر
 یکی بود خواهد درین رهگذار
 چنان باشی اندر سپنجی سرای
 که رنجه نباشی بنزد خدای
 فریدون شد و زوره دین بماند
 بضحاک بدبخت نفرین بماند
 چنین گفت نوذر که ای نامدار
 بگفتار تو بسپرم روزگار
 پشیمانم از کرده خوشتن
 از این پس نوازش کنم من به تن
 چو گفته شد این گفتنی ها همه
 بگردن کشان و به شاه رمه
 برون رفت با خلعت نوذری
 چه با تاج و با تخت و انگشتی
 غلامان و اسبان زرین ستام
 پراز گوهر سرخ زرین و جام
 بشد سام یل سوی مازندران
 نبد دشت پیدا کران تا کران
 برین نیز بگذشت چندی سپهر
 نه با نوذر آرام بودش نه مهر

هفت سال از پادشاهی نوذر گذشت که بار دگر زندگی بر آن شاه
 تیره و تار گردید. تورانیان از مرگ منوچهر آگاه شدند و همچنین
 دریافتند که کار نوذر نیز آراسته نیست و در ایران زمانی پهلوانان و
 بزرگان براو شوریده‌اند. سردار توران زمین، پشنگ چون از این
 رویدادهای ایران آگاه شد کین دیرین در دل او جوشید و به‌اندیشه
 جنگ با ایران افتاد. پشنگ به‌سرنوشت سلم و تور و کشته شدن آنها
 به‌دست منوچهر می‌اندیشید. آن زمان که:

به‌تور دلاور چو اندر رسید

درفش و سر ترگ او را بدید

یکی بانگ برزد به‌بیدادگر

که باش ای ستمکار پرخاشخ

ببری سر بیگناهان چنین

ندانی که جوید جهان از تو کین

یکی نیزه انداخت بر پشت او

نگونسار شد خنجر از مشت او

ز زین برگرفتش بکردار باد

بزد بر زمین داد مردی بداد

سرش را همانکه ز تن دور کرد

دد و دام را از تنش دور کرد

و باز بیاد می‌آورد سرنوشت تلخ و دردناک سلم را:

پراز خشم و پر کینه سالار نو

نشست از بر چرمه تیز رو

بسیفکند برگستوان و بتاخت
 بگرد سپه چرمه اندر نشاخت
 رسید آنگهی تنگ در شاه روم
 خروشید کای مرد بیداد شوم
 بکشتی برادر ز بهر کلاه
 کله یافتی چند پویی براه
 کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت
 بیارآمد آن خسروانی درخت
 ز تاج بزرگی گریزان مشو
 فریدونت گاهی بیاراست نو
 درختی که پروردی آمد بیار
 پیایی هم اکنون برش درکنار
 گرش بار خارست خود کشته‌ای
 وگر پرنیان است خود رشته‌ای
 چو درگور تنگ استوارت کنند
 همه نیک و بد درکنارت کنند
 همی تاخت اسب اندرین گفتگوی
 یکایک بتنگی رسید اندر او
 یکی تیغ زد برسر و گردنش
 بدو نیمه شد خسروانی تنش
 بفرمود تا سرش برداشتند
 به‌نیزه به‌ابر اندر افراشتند^۱

۱. این تکه‌ها از بخش داستان منوچهر آورده شده است.

و یاد می آورد از پدرش زادشتم و از کار منوچهر و از لشکر او که
چسان سراسر توران را درنوردیدند و جز کشتن سلم و تور همه جا را
به آتش کشیدند. پشنگ خشمگین و کینه جو همه پهلوانان و بزرگان
چون ارجاسب و گرسیوز و بارمان و کلباد و ویسه و فرزند پهلوانش
افراسیاب را بخواند و با آنان سخن آغازید:

شما را فراخوانده ام که با شما درکار ایرانیان رای بزنم. همه شما از
سرنوشت دردناک سلم و تور آگاهید که چسان آن دو سردار بزرگ
بدست منوچهر کشته شدند و به یاد دارید که ایرانیان با ما چه بدیها
کردند؟ از شما می پرسم آیا می شود این کین را در دلها خاموش کرد و
آیا خاموش می توان بود؟ هرگز، هرگز، هرگز نمی توان یاد تلخ و
دردناک کشته شدن سلم و تور را از دل و اندیشه زدود. اینک که آگاه
شدایم که ایرانیان را با پادشاهی نوذر بخت وارونه است می بایست
به پاخیزیم و کین سلم و تور را بجویم. امروز زمانی است که می توانیم
رخ از خون دیده بشویم و کین دیرین را از ایرانیان بجویم.
چوبگذشت از شاهیش هفت سال

شکست اندر آمد بدان بی همال
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه
بشد آگهی تا بتوران سپاه
ز نا رفتن کار نوذر همان
یکایک بگفتند با بدگمان
چو بشنید سالار توران پشنگ
چنان خواست کآید به ایران به جنگ

همی یاد کرد از پدر زاد شم
 هم از تور برزد یکی تیزدم
 ز کار منوچهر و از لشگرش
 ز گردان سالار و از کشورش
 همه پهلوانان لشکرش را
 بخواند و بزرگان کشورش را
 چو ارجاسب و گرسیوز و بارمان
 چو کلباد جنگی هژبر ژیان
 سپهدار چون ویسه تیز جنگ
 که سالار بُد بر سپاه پشنگ
 جهان پهلوان پورش افراسیاب
 بخواندش بنزدیک و آمد شتاب
 سخن راند از تور و از سلم گفت
 که کین زیر دامن نشاید نهفت
 سری را کجا مغز جوشیده نیست
 بر و بر چنان کار پوشیده نیست
 که با ما چه کردند ایرانیان
 بدی را ببستند یکسر میان
 بخواهم کنون کین تور بزرگ
 همان شاه آزاده سلم سترگ
 کنون روز تیزی و کین جستن است
 رخ از خون دیده گه شستن است

چه گوید اکنون چه پاسخ دهید

یکی رای فرخ برین برنهد

از میان پهلوانان نخست افراسیاب فرزند پشنگ جوشیده مغز و
دل آکنده از کین شتابان نزد پدر شد و زبان برگشود و چنین گفت:

این منم که شایسته جنگ شیران و همآورد سالار ایرانم. اگر نیای
بزرگ من زادشم بجای آنکه روی از جهان برگیرد و جهان خوار بدارد،
میان به کین آوری برمی بست و تیغ برمی کشید، اینک در ایران کسی را
یارای سروری نبود. اینک بجای نیا، کین جستن و چاره و شورش و
رستاخیز همه بسته به تیغ تیز من است.

ز گفت پدر مغز افراسیاب

بجوشید و آمد دلش را شتاب

به پیش پدر شد گشاده زبان

دل آکنده از کین کمر بر میان

که شایسته جنگ شیران منم

هم آورد سالار ایران منم

اگر زادشم تیغ برداشتی

جهان را چنین خوار نگذاشتی

میان از ببستی به کین آوری

به ایران نکردی کسی سروری

کنون هرچه مانیده بود از نیا

ز کین جستن و جنگ و از کیمیا^۱

گشادنش بر تیغ تیز من است

گه شورش و رستخیز من است

- آفرین بر تو باد، پور دلیر پهلوان من، با آن اندام برافراخته و بر و بازوئی چونان شیر و زوری همانند پیل و زبانی چون تیغ برنده و دلی چون دریا و کفی چون میغ بارنده.

فرزندم، سخنان دلیرانه‌ات را شنیدم، تیغ جنگ برکش و با سپاهی که می‌خواهی بسوی ایران شو، برای من که پدر تو هستم سزا است که بد داشتن پسری چون تو سر بر آسمان سایم و از خورشید سر برآرم. هم‌اینک گویم و همگان را آگاهی دهم که پس از مرگ من جانشین من تو خواهی بود و تو خواهی بود که نام من بر پای خواهی داشت.

به مغز پشنگ اندر آمد شتاب

چو دید آن سهی قد افراسیاب

بر و بازوی شیر و هم زور پیل

و زو سایه افکنده بر چند میل

زبانش بکردار بُرنده تیغ

چو دریا دل و کف چو بارنده میغ

بفرمود تا برکشد تیغ جنگ

به ایران شود با سپاه پشنگ

سپهد چو شایسته بیند پسر

سزد گر برآرد بخورشید سر

پس از مرگ باشد مر او را بجای

همی نام او را بدارد پپای

با شنیدن گفته‌های افراسیاب پشنگ فرمان بسیج سپاه داد و از
سراسر کشور لشکر فراخواند و سپاهی گران بیاراست. در گنج آکنده
برگشود و سپاه را زر و خواسته ببخشید و آنها را سازوار جنگ کرد.
افراسیاب کین جوی از کاخ پشنگ بیامد و جنگ را آماده گشت.
چو این گفت لشکر ز کشور بخواست

سپاهی ز نام‌آوران کرد راست
در گنج آکنده را باز کرد
سپه را ز بخشش همه ساز کرد
ز پیش پشنگ آمد افراسیاب

دلی پر ز کینه سری پر شتاب
چون سپاه برای جنگ آماده و آراسته شد فرزند دیگر پشنگ،
اغریرث^۱ دل پراندیشه به کاخ پدر شد و با وی سخن آغازید:
گوش فرا دار، ای پدر، ای آنکه از ترکان بمردی سر برآورده‌ای،
سخن افراسیاب شنیدی سخن مرا نیز بشنو. آهنگ جنگ با ایرانیان را
داری، سخن از جنگ‌گویی و سخن افراسیاب را درباره جنگ
پسندیده‌ای. اینک با تو گویم اگرچه منوچهر از ایران کم شده است اما
پهلوانان و دلاوران دیگر ایران بجایند، پهلوانانی چون سام نیرم و
کشواد و قارن و دیگر نامداران. تواز سلم و تور و از کشتن آن دو سخن
بمیان آوردی و از جستن کین آنان و هرگز سخن از انگیزه کشته شدن
آنان و از کشته شدن ایرج بدست آن دو و درد و رنج فریدون در آن
زمان که سر تابوت را برگشودند و سر بریده ایرج را براو نمودند
سخنی بمیان نیاوردی، آن تک زمان دردناک که فریدون روی به آسمان

۱. آغریرث، کسی که گردونه‌اش در پیش می‌رود.

کرد و دردمندانه گفت:

همی گفت کای داور دادگر
 بدین بی‌گنه کشته اندر نگر
 به خنجر سرش خسته در پیش من
 تنش خورده شیران آن انجمن
 دل هردو بیداد زانسان بسوز
 که هرگز نیبند جز تیره روز
 بداغ جگرشان کنی آژده
 که بخشایش آرد بریشان دده
 همی خواهم ای داور کردگار
 که چندان امان یابم از روزگار
 که از تخم ایرج یکی نامور
 ببینم بدین کینه بسته کمر
 چو این بی‌گنه را بریدند سر
 ببرد سرآن دو بیدادگر

کشته شدن سلم و تور بدست منوچهر، برخاسته از این ستم بزرگ بود و از همین رو بود که زادم، آن شاه بزرگ که سرش برچرخ ماه می‌سود هرگز از تاختن به ایران و جستن کین سخن بمیان نیاورد و دست به کاری نزد. اینک من برآنم که ما نیز به کین جستن و تاختن به ایران برنخیزیم و راه آشوب نبویم که اگر چنین شود آنکه از این آشوب و شورش بیشتر زیان خواهد دید کشور خود ما خواهد بود. تو خود گوی آیا آشتی و آرامش و کار و کشت و درکنار هم زیستن و شادمانه و آرام بودن خوب است یا جنگ و شورش و آشوب و ویرانی

و خون و مرگ؟ خرد راه نخستین را برمی‌گزیند و تو نیز به راه خرد رو و
راه نخستین را برگزین.

چو شد ساخته کار جنگ آزمای
بکاخ آمد اغریث رهنمای
به پیش پدر شد پر اندیشه دل
که اندیشه دارد همی پیشه دل
بدو گفت کای کار دیده پدر
ز ترکان بمردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شدست
سپهد همی سام نیرم شده است
چو کشواد و چون قارن رزم زن
جز این نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ
چه آمد از آن تیغ زن پیرگرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه
که ترکش همی سود بر چرخ ماه
از این در سخن هیچگونه نراند
بآرام بر نامه کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود

کزین شورش آشوب کشور بود
فرزندم سخنان را شنیدم، تو از سام نیرم و دیگر پهلوانان ایران
یاد کردی و من در پاسخت گویم که در برابر آن پهلوانان ما را پهلوانی
چون برادرت افراسیاب است. دلاوری که چنان نهنگ به گاه پیکار و

نره شیری به روز شکار و پیلی جنگی به پهنه کارزار است. اگر افراسیاب که نبیره سلم و تور است کین نیا را نجوید سزاست که نژاد او را درست ندانیم. تو نیز می باید همراه افراسیاب به جنگ شوی و در نیک و بد با او رای بزنی.

به گاه بهار که بیابان از باران پر از نم گردد و سبزه بدمد و کوه و دشت چراگاه اسبان شود و سبزه از یال یلان بگذرد و جهان از خویدها به سبزه پوشیده شود می باید جنگ را آماده گردید و سراپرده به هامون بکشید، دل شاد از سبزه و گل بفرید و سپاه را بدشت ببرید، بتازید و دهستان با نعل اسب بکوبید و آب را با خون به رنگ لعل درآورید، همانجایی که منوچهر جنگجوی از آنجا با سپاهی چونان ابر سیاه به سوی توران و به سوی رزمگاه روی بنهاد، شما نیز باید از همانجا بسوی ایران بتازید و گرد از سر سرکشان برآرید، و این بدانید پناه ایرانیان منوچهر بود و هم او بود که تخت و گاه ایران بدو آراسته بود، اینک که منوچهر از ایران گم شده است، دیگر ایرانیان را ارجی و نیرویی نیست و همه آنان به یک مشت خاک نیززند. از نوذر مرا هیچ اندیشه ای نیست که او جوان و ناکار آمد است. آنکه شما را با او جنگ است و باید با او درآویزید و از میانش بردارید قارن رزمزن است و دیگر گرشاسب گرد، اگر شما به این دو پهلوان دست بیابید و از آنها کین بجوید و جان از تنشان بستانید روان نیاکان را خوش می کنید و دل بدسگالان را به آتش می کشانید.

پسر را چنین داد پاسخ پشنگ

که افراسیاب آن دلاور نهنگ

یکی نره شیر است روز شکار
 یکی پیل جنگی گه کارزار
 نبیره که کین نیار را نجست
 سزد گر نخوانی نژادش درست
 ترا نیز با او بیاید شدن
 بهر نیک و بد رای فرخ زدن
 چو از دامن ابر چین کم شود
 بیابان ز باران پراز نم شود
 چراگاه اسبان شود کوه و دشت
 گیاهان ز یال یلان برگذشت
 جهان سبز گردد همی از خوید
 بهامون سراپرده باید کشید
 دل شاد برسبزه و گل برید
 سپه را سوی دشت هامون برید
 دهستان بکوید در زیر نعل
 بتازید و از خون کنید آب لعل
 منوچهر از آن جایگه جنگجوی
 بکینه سوی تور بنهاد روی
 از آن جا سپاهی چو ابر سیاه
 بیامد بر ما بدین رزمگاه
 شما نیز باید که هم زین نشان
 برآرید گرد از سر سرکشان

سپه را مراو بود ایران پناه
 بدو گشت آراسته تخت و گاه
 از ایران چو او گم شد اکنون چه باک
 نیرزند آنان به یک مشت خاک
 ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست
 که نوذر جوان است و برپیشه نیست
 بکوشید با قسارن رزم زن
 دگر گرد گر شاسب زان انجمن
 مگر دست یابید در دشت کین
 بدین دو سرافراز ایران زمین
 روان نیاکان ما خوش کنید
 دل بدسگالان بر آتش کنید
 چون سخن پشنگ بیابان رسید بار دگر افراسیاب جنگجوی زبان
 بگشود و گفت: من در پهنه جنگ و کین خون ایرانیان را به جوی آورم.
 چنین گفت با نامور جنگجوی
 که من خون زکین اندر آرم بجوی
 باد بهاری وزید و سبزه بردمید و دشت و دمن از سبزه و گیاه چونان
 پرنیان شد و گردان توران برای جنگ با ایران میان بر بستند. دیگر روز
 که آفتاب بردمید مردان کین جوی شتابان به جنبش درآمدند. کوس
 روئینه آویخته برپیل به آوا درآمد و سپاه از جای بجنبید و جهان از گرد
 سپاه همانند رنگ آبنوس شد، سپاهی از ترکان و چین و از گرزداران
 خاور زمین، که آنرا کرانه و میان نبود و می رفت که جوانه بخت نوذر را
 بخشکند و آن را از تخت به تخته بکشاند.

سپاه به جیحون رسید و نوذر را از آن آگاهی آمد. نوذر در سراسر پادشاهی فرمان بسیج داد. آوای کوس برخاست و لشکر فراهم آمد و به هامون شد و روی به جیحون نهاد. نوذر پیشاپیش سپاه و سپهدار سپاه، قارن رزمجوی و آماج سپاه رسیدن به دهستان بود، همانجایی که روزی منوچهر شاه از آنجا به توران تاخته بود و امروز سپاه توران از همانجای آهنگ تازش به ایران را داشت.

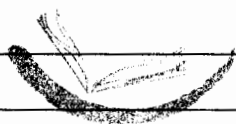
سپاه ایران چنان انبوه که خورشید از گرد آن ناپدید شده بود به دهستان رسید. سرپرده نوذر بردشت و در پیشاپیش بارو و دور از دید دشمن برافراشته شد و سپاه آرایش جنگ داد.

از آنسوی افراسیاب در ارمان زمین دو سالار گزیده، شماساس و خزروان را با سی هزار جنگاور شایسته به سوی زابلستان فرستاد. افراسیاب آگاه شده بود که سام، پهلوان بزرگ ایران در گذشته است و زال به سوگ او نشسته است. افراسیاب شادمان از مرگ سام، چنانکه گویی بختش از خواب برخاسته روی به دهستان نهاد و برابر سپاه ایران سرپرده برکشید و سپاه بیاراست. سپاهی چنان گران که از گرد سواران گویی خورشید نهان شده بود، چهارصد هزار سپاهی که از جنب و جوش آنان ریگ بیابان چونان مور و ملخ در خروش می نمود. سپاه نوذر یکصد و چهل هزار بود.

افراسیاب نامه ای بسوی پشنگ بنوشت و در آن نخست او را از مرگ سام بیگاهانید و او را به یاد آورد که مرا همه بیم از سام بود و اینک که سام به جهان دگر شده است آنچنان که باید از ایران کین بخوام جست. سپاه ایران را به دیده من ارجی نیست و شکاری است

که همه آنها یکسر بشکریم! با مرگ سام همانا که شماساس در نیمروز
با تاج گیتی فروز برنشسته است. در هرکاری هنگام جویی و رای زدن
با مرد هشیار و دوست نکوست. اگر بهنگام مرد سستی کند دیگر آن
هنگام و آن روزگار را در نیابد. هیون تکاور با شتاب و با نامه افراسیاب
بسوی پشنگ شد.

چو دشت از گیاه گشت چون پرنیان
ببستند گردان توران میان
دگر روز چون بردمید آفتاب
بمردان کین اندر آمد شتاب
زدند از بر پیل روئینه کوس
جهان شد زگرد سپه آبوس
سپاهی بیامد ز ترکان و چین
همان گرز داران خاورزمین
که آن را میان و کرانه نبود
همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید
خبر زن به پور فریدون رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه
بخواند از همه پادشاهی سپاه
بزد کوس و لشکر به هامون کشید
سپه را همه سوی جیحون کشید



کَنَوان شَدَنَدَن

سپاه و جهاندار بیرون شدند
 ز کاخ همایون به هامون شدند
 براه دهستان نهادند روی
 سپهدارشان قارن رزمجوی
 شهنشاه نوذر پس پشت اوی
 جهانی سراسر پر از گفتگوی
 چو لشکر بنزد دهستان رسید
 چنان بُد که خورشید شد ناپدید
 سراپرده نوذر شهریار
 کشیدند بردشت پیش حصار
 چو اندر دهستان بیاراست جنگ
 برین برنیامد فراوان درنگ
 که افراسیاب اندر ارمان زمین
 دو سالار کرد از بزرگان گزین
 شماساس و دیگر خزروان گرد
 ز لشکر سواران بدیشان سپرد
 ز جنگاوران مرد چون سی هزار
 برفتند شایسته کارزار
 سوی زابلستان نهادند روی
 به کینه بدستان نهادند روی
 خبر شد که سام نریمان بمرد
 ورا دخمه سازد همی زال گرد

از آن سخت شادان شد افراسیاب
بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
بیامد چو پیش دهستان رسید
برابر سرپرده‌ای برکشید
چنان شد زگرد سواران جهان
که خورشید گفتی شد اندر نهان
سپه را که دانست کردن شمار
تو شو چارسد بار بشمر هزار
بجوشید گفتی همه ریگ و شیخ
بیابان سراسر چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار
همانا که بودند جنگی سوار
بلشگر نگه کرد افراسیاب
هیونی بیفکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ
که جستیم نیکی و آمد به چنگ
همه لشکر نوذر ار بشمریم
شکارست بکسر کجا بشکریم
دگر سام رفت از پس شهریار
همانا نیاید بدین کارزار
مرا بیم ازو بُد به ایران زمین
چو او شد ز ایران بخواهیم کین

ستودان همه سازدش زال زر
 ندارد همی جنگ را پای و پر
 همانا شماساس در نیمروز
 نشستست با تاج گیتی فروز
 بهرکار هنگام جستن نکوست
 زدن رای بامرد هشیار و دوست
 چو کاهل شود مرد هنگام کار
 از آن پس نیاید چنان روزگار
 هیون تکساور برآورد پر

بشد نزد سالار خورشید فر
 هنگامی که سپیده از کوه برکشید و آفتاب بردمید، پیشاهنگ سپاه
 افراسیاب به دهستان رسید و از دور چون و چند سپاه ایران را بدید.
 میان دو لشکر دو فرسنگ ساز و آرایش جنگ بود. از سپاه ترک
 پهلوانی که نام او بارمان بود و در چابکی و دلیری سرآمد و زبانزد بود
 به نزدیکی سپاه ایران شد و سپاه و سراپرده نوذر را بنگرید و سپس
 به نزد سالار توران سپاه شد و از لشکر ایران و بارگاه نوذر نام و نشان
 داد و بوی گفت تا چند می باید هنر را نهفته داشت که اگر شاه
 دستوری دهد پای به میدان نهم و کارزار جویم تا گردان برد دست مرا
 دریابند و دیگر کسی را جز من گرد نخوانند. اغریث هوشمند گفت:
 اگر بارمان به کارزار شود و گزندی به او رسد دل مرزبانان ما شکسته
 شود و کار برما بسته گردد، بهتر است مردی بی نام گزیده شود که از
 مرگ او انگشتی گزیده نشود. افراسیاب را سخن اغریث خوش
 نیامد، چهره اش پر آژنگ شد و با روی دژم به بارمان گفت: جوشن

بپوش و کمان بزه کن و پای به میدان جنگ بنهه که تو سرفراز انجمن خواهی شد و به گزیدن انگشت و دندان نیازی نخواهد بود.

بارمان به دشت نبرد شد و بانک برکشید و به قارن کاوه گفت: از این لشکر نوزد کیست که با من کارزار بدارد؟ قارن پهلوانان خود را نگریست تا از آنان چه کسی پای به میدان می نهد؟ از نامداران کسی پاسخی نداد. جز دلاور پیر، قباد برادر قارن. قارن از گفته برادر دژم بجوشید و سرشک از دیدگان بیارید و برلشکر خشم گرفت و بدرشتی گفت: از این همه پهلوانان جوان جنگجوی، یک پیر می باید جنگ با بارمان را بجوید. قارن دل آزرده زبان برگشاد و به قباد گفت: تو اینک به سالی رسیده ای که دیگر می باید دست از جنگ بشویی، هماورد تو مرد آسوده و جوان و گشاده دل و شادمانی چون بارمان است، اگر با بارمان بجنگی و موی سپیدت به خون رنگین شود نومیدی دلیران را بگیرد و شکست به رزمگاه افتد و دل هرنیکخواهی پر از درد گردد.

قباد در پاسخ برادر گفت: ای برادر بدان که هرتنی را سرانجام مرگی در پیش است و هرسری را به سنگ سودنی، برمن زندگی درازی گذشته است، از گاه منوچهر شاه تا به امروز، با هزار فراز و فرود و پیوسته چشم به روز فرجامین، روزی که شکارگر مرگ از فراز آسمان به زمینت می کشاند و به دخمه ات می رساند. یکی در پهنه جنگ و بدانگاه که دو لشکر به جوش در می آیند و سرها از آن شمشیرها و نیزه ها و تیغ ها و تن ها از آن کرکس پرنده و شیر درنده می شود بکام مرگ می رود و یکی هم در بستر زمانش بسر می آید. هریک از ما بهرگونه و بهر جا که باشیم بیگمان می رویم و باید برویم و سبک باید برویم. اگر من از این جهان فراخ بروم، برادرم بجای است و اوست که جای مرا می گیرد. پس با

شما گویم که چون رفتم با مهربانی مرا در دخمه‌ای خسروانی جای
 دهید، سرم را بکافور و مشک و گلاب بشوید و تنم را در جایی در
 خور بنهید. ای برادر بدرود. آرزومندم که جهان همیشه تار و تو بود آن
 باشی.

سپیده چو از کوه سر برکشید
 طلایه به پیش دهستان رسید
 میان دو لشکر دو فرسنگ بود
 همه ساز و آرایش جنگ بود
 یکی ترک بدنام او بارمان
 همی خفته را گفت بیدارمان
 بیامد سپه را همه بنگرید
 سراپرده شاه نوذر بدید
 بشد نزد سالار توران سپاه
 نشان داد از آن لشکر و بارگاه
 وزان پس بسالار بیدار گفت
 که ما را هنر چند باید نهفت
 بدستوری شاه من شیروار
 بجویم از آن انجمن کارزار
 ببینند گردان ز من دست برد
 جز از من کسی را نخوانند گرد
 چنین گفت اغریث هوشمند
 که گر بارمان را رسد زین گزند

دل مرزبانان شکسته شود
 برین انجمن کار بسته شود
 یکی مرد بی نام باید گزید
 که انگشت از آن پس نباید گزید
 پر آژنگ شد روی پور پشنگ
 ز گفتار اغریث آمدش ننگ
 بروی دژم گفت با بارمان
 تو جوشن بپوش و به زه کن کمان
 تو باشی براین انجمن سرفراز
 بانگشت و دندان نیاید نیاز
 بشد بارمان تا بدشت نبرد
 سوی قارن کاوه آواز کرد
 کزین لشکر نوذر نامدار
 که داری که با من کند کارزار
 نگه کرد قارن بمردان مرد
 از آن انجمن تا که جوید نبرد
 کس از نامدارانش پاسخ نداد
 مگر پیرگشته دلاور قباد
 دژم گشت سالار بسیار هوش
 زگفت برادر برآمد بجوش
 زخمش سرشک اندرآمد به چشم
 از آن لشکر گشن بُد جای خشم

ز چندان جوان مردم جنگجوی
 یکی پیر جوید همی جنگ اوی
 دل قارن آزرده گشت از قباد
 میان دلیران زبان برگشاد
 که سال تو اکنون بجایی رسید
 که از جنگ دستت نباید کشید
 یکی مرد آسوده چون بارمان
 جوانی گشاده دل و شادمان
 سواری که دارد دل شیر نر
 همی برفرازد بخورشید سر
 تویی مایه ور کدخدای سپاه
 همی بر تو گردد همه رای شاه
 بخون گر شود لعل موی سپید
 شوند این دلیران همه نا امید
 شکست اندر آید بدین رزمگاه
 پراز درد گردد دل نیک خواه
 نگه کن که با قارن رزم زن
 برادر چه گفت اندر آن انجمن
 چنین داد پاسخ مر او را قباد
 که این چرخ گردان مرا داد داد
 بدان ای برادر که تن مرگ راست
 سر نامور سودن ترک راست

زگاه خجسته منوچهر باز
 از امروز بودم دل اندر گداز
 کسی زنده برآسمان نگذرد
 شکارست و مرگش همه بشکرد
 یکی را برآید به شمشیر هوش
 بدانگه که آید دو لشکر به جوش
 سرش نیزه و تیغ برنده راست
 تنش کرکس و شیر درنده راست
 یکی را به بستر سرآید زمان
 همی رفت باید سبک بی گمان
 اگر من شوم زین جهان فراخ
 برادر بجایست با بزر و شاخ
 پس از رفتنم مهربانی کنید
 یکی دخمه خسروانی کنید
 سرم را بکافور و مشک و گلاب
 بشوید و تن را بدان جای خواب
 سپارای برادر تو بدرود باش

همیشه جهان تار و تو پود باش
 قباد این بگفت و نیزه بدست گرفت و چونان پیل مست روی
 به آوردگاه نهاد. بارمان روی به قباد کرد و بدو گفت: زمان سرت را
 به پیش من آورده است، و تو بیجا به جنگ من آمده‌ای که اگر بمانی
 دیری نباید که روزگار با تو کارزار خواهد کرد و کسانت را به زاریت
 خواهد نشانید که زمان زاری بر تو در رسیده است. قباد در پاسخ

بارمان گفت: سخن بیهوده مگوی که زمان مردن زمانی است که زمان کسی سرآمده باشد و هرگز یک زمان هم زمان کسی بی زمان بسر نمی آید اینک بجای آنکه زمان را تبه کنی پای به میدان نه که اگر زمانت سرآمده باشد زمانت بدست من بسراید. قباد این بگفت و در زمان شبدیز را برانگیخت و به بارمان آویخت. از شبگیر تا سایه گسترانی خورشید دو پهلوان بهم تاختند، این برآن زور آورد و آن برین و در فرجام پیروزی از آن بارمان شد. بارمان دمان بسوی قباد شد و خشتی به سرین او بزد که بند کمرگاه او برگشاد، قباد از اسب نگوئسار شد و برخاک آوردگاه بیفتاد و زمانش سرآمد.

بگفت این و بگرفت نیزه بدست

به آورگه رفت چون پیل مست

چنین گفت با رزم زن بارمان

که آورد پیشم سرت را زمان

بیایست ماندن که خود روزگار

همه کرد با جان تو کارزار

چنین گفت مر بارمان را قباد

که یک چند گیتی مرا داد داد

بجایی توان مُرد کآید زمان

نیاید زمان بی زمان یک زمان

بگفت و برانگیخت شبدیز را

نداد آرمیدن دل تیز را

ز شبگیر تا سایه گسترد هور

همی این برآن آن برین کرد زور

بفرجام پیروز شد بارمان
 بمیدان جنگ اندر آمد دمان
 یکی خشت زد بر سرین قباد
 که بند کمرگاه او برگشاد
 ز اسب اندر آمد نگونسار سر
 شد ان شیردل پیر سالار فر
 بارمان شکفته رخسار و افراخته سر به نزد افراسیاب بشد.
 افراسیاب شادمان پهلوان پیروز را بنواخت. او را جامه‌ای بخشید که
 همانند آن از کهنتر و مهتر کس ندیده بود، گردن بند و یاره^۱ و کمر زرین و
 گوشوار و کلاه که از دیدن آن لشکر خیره گردید.
 بشد بارمان نزد افراسیاب
 شکفته دو رخسار با جاه و آب
 یکی خلعتش داد کاندز جهان
 کس از کهنتران آن ندید و مهان
 که لشکر بدو خیره شد سر بسر
 بدان طوق و یاره بزرین کمر
 ابا گوشوار و کلاه شهان
 که کس آن نیاورد اندر گمان
 چون قباد کشته شد. قارن سپاه را به میدان درآورد و روی به لشکر
 توران نهاد. از آن سوی لشکر توران نیز به جنبش درآمد، دو لشکر
 مانند دو دریای چین به هم توفید و زمین به ناگهان جنبید. در این سو
 قارن رزمزن بود و در آن سو گرسیوز رزمجوی. آواز اسبان و گرد سپاه

۱. دست برنجن - دست بند

چنان پهنه آوردگاه را گرفت که خورشید درخشان و ماه تابان از دیده نهان شد. تیغ الماس گون درخشید و سنانها به خون آهار داده شد. پهنه جنگ از گرد سواران چنان تیره شد که گویی از آسمان و از ابر و از آفتاب شنگرف بارید و از ابر بجای آوای تندر ناله کوس برخاست و از جان تیغ آب شنگرف بریخت. بهرسو که قارن اسب می افکند از شمشیر او چونان آذرگشسب آتش می بارید و از گشت او درآوردگاه مرد پشت مرد کشته می شد و دشت نبرد جوی خون می گردید. گویی تیغ الماس گون جان گرفته بود و جان و مرجان می افشاند.

هنگامی که افراسیاب آن دلیری و پهلوانی و آن تیغ مردافکن را از قارن بدید براسب بزد و لشکر به سوی او کشید و رزم بالاتر گرفت و تا شب پهلوانان و دلیران بهم تاختند و بهم آویختند و دل از کین به ستوه^۱ نیامد تا شب چونان زنگئی بدرآمد و خورشید در جامه نیلگون نهان شد، جهان چون چهره اهرمن شد و گردون مانند مارسياه دهان بگشود. با آمدن شب، قارن رزمخواه از سالار توران سپاه رها شد و دو لشکر سراسیمه و پر خون جگر از یکدیگر جدا گشتند. کشتگان سپاه توران بشمار بود و کشتگان لشکر ایران پنج هزار. قارن لشگر را از آوردگاه بیرون کشید و به دهستان برد و به پرده سرای نوذر شد و دل خسته از مرگ برادر، چون و چند جنگ را بگفت. نوذر دل خسته و به خواب نرفته از مرگ قباد آب از دیده فرو ریخت و گفت: از مرگ سام پهلوان این چنین روانم سوگوار نشده بود. آن قباد چونان خورشید روشن، و ترا از این جهان جاودان بهره باد. چه توان کرد که جهان را شیوه و آیین چنین است که روزی شادی است و روزی غم، پرورده

می شویم که روزی بمیریم و به گهواره می شویم که روزی در گور جای گیریم. قارن گفت: از روزی که زاده‌ام تن به مرگ داده‌ام، فریدون این کلاه بر سرم نهاد که کین ایرج ستانم و هنوز کمر بند رزم نگشوده‌ام و تیغ پولادین به زمین نهاده‌ام، برادر، آن مرد سنگ و خرد بشد و سرانجام روزی من نیز بگذرم. تو جاودان بزی که امروز جنگ، پور پشنگ را به تنگ آورد. هنگامی که لختی از سپاه او تباه شد از لشکر آسوده آماده یاری خواست. افراسیاب خورد روی به من نهاد و من با گرز گاوروی، روی بدو نهادم و چنان بدو اندر شدم که دیدگانم به دیدگانش برابر شد و چنان جنگی با من بکرد که از چشم روشن آب و رنگ بشد. جنگ همچنان دنبال شد تا شب آمد و جهان سراسر تیره شد و بازوان من از کوفتن باز ماند، گویی زمانه سرآمد و هوا زیر ابر اندر آمد. می بایست از رزمگاه باز گردیم که سپاه مانده بود و شب سیاهی به هرجا کشیده بود. لشگر از هردو سو برآسود و روز دوم باز جنگ از سر گرفته شد.

چو او کشته شد قارن رزمجوی

سپه را بیاورد و بنهاد روی

دو لشکر بسان دو دریای چین

توگفتی که شد جنب جنبان زمین

بیامد دمان قارن رزمزن

وزان سوی ترکان آن انجمن

سرافراز گرسیوز رزمجوی

ابالشگر گشن بنهاد روی

ز آواز اسبان و گرد سپاه

نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

درخشیدن تیغ الماس گون
 سنانهای آهار داده به خون
 بگرد اندرون همچو ابر پرآب
 که سنگرف بارد برآن آفتاب
 پراز ناله کوس شد مغز میغ
 پراز آب سنگرف شد جان تیغ
 بهرسو که قارن برافکند اسب
 همی تافت آهن چو آذرگشسب
 باورد گشتن همی کشت مرد
 همی جوی خون کرد دشت نبرد
 توگفتی که الماس مرجان فشاند
 چه مرجان که درکین همی جان فشاند
 ز قارن چو افراسیاب آن بدید
 بزد اسب و لشکر سوی او کشید
 یکی رزم تا شب برآمد زکوه
 بکردند و نامد دل از کین ستوه
 چو خورشید در جامه نیلگون
 نهان شد چو زنگی شب آمد برون
 جهان گشت چون چهره اهرمن
 گشاده سیه مارگردون دهن
 چو شب تیره شد قارن رزمخواه
 رها شد زسالار توران سپاه

جدا گشت لشکر چو از یکدگر
سراسیمه رفتند پرخون جگر
ز توران سپه کشته بُد بی شمار
ز گردان ایران چو پنجه هزار
چو برگشت قارن ز آوردگاه
بیاورد پیش دهستان سپاه
برنوذر آمد به پرده سرای
ز خون برادر شده دل زجای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب
از آن مژده سیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار
ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد
ترا زین جهان جاودان بهره باد
جهان را چنین است آیین و شان
یکی روز شادی و دیگر غمان
پروردن از مرگمان چاره نیست
زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده‌ام
تن پره‌نر مرگ را داده‌ام
فریدون نهاد این کله بر سرم
که برکین ایرج زمین بسپرم

هنوز آن کمر بند نگشاده‌ام
 همان تیغ پولاد نهاده‌ام
 برادر شد آن مرد سنگ و خرد
 سرانجام من هم برین بگذرد
 انوشه بزی تو که امروز جنگ
 به تنگ اندر آورد پور پشنگ
 چو از لشکرش گشت لختی تباه
 از آسودگان خواست چندی سپاه
 مرا دید با گرز گاو روی
 بیامد بنزدیک من جنگجوی
 برویش بدانگونه اندر شدم
 که بادیدگانش برابر شدم
 یکی جادویی ساخت بامن به جنگ
 که برچشم روشن نماند آب و رنگ
 شب آمد جهان سر بسر تیره گشت
 مرا بازو از کوفتن خیره گشت
 تو گفتی زمانه سرآمد همی
 هوا زیر ابر اندر آمد همی
 بیایست برگشتن از رزمگاه
 که مانده سپه بود و شب شد سپاه
 برآسود پس لشگر از هردو سوی
 برفتند روز دوم جنگجوی

روز دوم باز جنگ از سرگرفته شد. چون شب به سپیدی گرایید و پرده سیاه آن چاک شد و خاک از پرتو خورشید روشنی گرفت و پادشاه ستارگان از پرده لاجوردی بدرآمد و زیانه‌ای از زر زرد برانگیخت آوای کوس و ناله نای برشد و زمین‌گویی از جای بدرآمد. هنگامی که افراسیاب آن سپاه را بدید سپاه خود بیاورد و رده‌ای برکشید و جنگ را آغازید. از تاختن و تازش سواران گرد چنان برخاست که گفתי جهان نهان شد. از هردو گروه دهاده برآمد و بیابان از کوه ناپیدا شد. دو سپاه چنان به هم آویختند که چونان رود روان خون بریختند. بهرجا که قارن رزمخواه روی می‌کرد از شمشیر خون فرو می‌ریخت و هرجا که گرد سم اسب افراسیاب برمی‌خاست دشت از خون چون رود آب می‌شد. سرانجام نوذر از دل سپاه روی به افراسیاب نهاد و جنگ میان آن دو درگرفت. دو پهلوان چنان نیزه به نیزه آویختند و سنان بر سنان آمیختند که ماران آنگونه برهم نیچند. جنگ تا شب همچنان کشیده شد و دست افراسیاب بر نوذر چیره گردید. خستگان سپاه ایران از سپاه ترکان هم بیشتر بود. باز با آمدن شب جنگ به پایان رسید و دو سپاه به سرا پرده شدند.

رده برکشیدند ایرانیان

چنان چون بود ساز جنگ کیان

چو شب پرنیان شد سپه کرد چاک

منور شد از پرتو هور خاک

شه انجم از پرده لاجورد

یکی شعله انگیخت از زر زرد

بغرید کوس و بنالید نای
 توگفتی زمین اندر آمد زجای
 چو افراسیاب آن سپه را بدید
 بیامد برابر صفی برکشید
 چنان شد زگرد سواران جهان
 که خورشید گفتی شد اندر نهان
 دهاده برآمد ز هردو گروه
 بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
 بدان سان سپه درهم آویختند
 چو رود روان خون همی ریختند
 بهرسو که قارن شدی رزمخواه
 فرو ریختن خون در آن رزمگاه
 کجا خاستی گرد افراسیاب
 همه خون شدی دشت چون رود آب
 سرانجام نوذر ز قلب سپاه
 بیامد به نزدیک او کینه خواه
 چنان نیزه برنیزه آویختند
 سنان یک بدیگر برآویختند
 که برهم نییچد برآنگونه مار
 جهان را نبود این چنین یادگار
 چنین تا شب تیره آمد به تنگ
 براو چیره شد دست پورپشنگ

ز ایران سپه بیشتر خسته بود
وز آنروی پیکار پیوسته بود
به بیچارگی روی برگاشتند

بهامون سراپرده بگذاشتند
دل نودر که تاجش را از اختر پراز گرد می دید، از غم پراز درد بود.
هنگامی که آوای کوس از دشت بنشست، نودر بفرمود تا توس
به نزدش شود و توس و گسته هم باروان پراز غم به نزد نودر شدند و نودر
دردی را که در دل داشت با پهلوانان بگفت و بگریست:

اندرزهای پدرم منوچهر را به گاه شدن از این جهان به یاد می آورم،
در واپسین دم که گفت از ترکان و از چین سپاهی گران به ایران زمین
خواهد آمد و از آمدن این سپاه، دل تو دردمند خواهد شد و گزند
بزرگ بر سپاه تو خواهد رسید. اینک با آمدن افراسیاب و سپاه او نشان
گفته های پدر را می بینم. سپاه ترکان را بنگرید، هیچ در نامه نامداران
خوانده اید که سپاهی به این گرانی به ایران آمده باشد؟ اینک به شما
گویم از اینجا بروید و به سوی پارس و به سوی بنه و شبستان و از آنجا
به سوی زاوکوه و با گروه به البرز کوه شوید. هم اکنون برخیزید و پنهان
از لشکر خویش به راه سپاهان شوید که اگر لشکر از رفتن شما آگاه گردد
دل شکسته شود و از این خستگی که دارد خسته تر گردد. آماج من از
رفتن شما آنست که از تخم فریدون مگر یک دو تن جان بدر برد. من
جز این راهی دیگر نمی دانم. شما بروید و پیوسته و شب و روز هشیار
باشید و از کار آگاهان کار جنگ و چون و چند آنرا بجوئید. اگر از لشکر
آگهی بدرسید و این فر شاهنشهی تیره گشت شما دلتنگ مشوید که
کار جهان چنین است که زمان یکی را به خاک اندر کند و دیگری را با

کلاه کیانی شادمان گرداند. شما از این دل مستمند مدارید که چرخ
بلند تا بوده چنین بوده است.

نوذر بدان سان که سزا بود این پندها را بداد و دست شاهانه بیرون
کشید و دو فرزند را در کنار گرفت و آب از مژه فرو ریخت. توس و
گسته‌م بشدند و نوذر با دل دردمند غمزده بماند.

دل نوذر از غم پر از درد بود

که تاجش ز اختر پر از گرد بود

چو از دشت بنشست آوای کوس

بفرمود تا پیش او رفت توس

بشد توس و گسته‌م با او بهم

لبان پر زباد و روان پر زغم

بگفت آنکه در دل مرا درد چیست

همی گفت چندی و چندی گریست

از اندرز فرخ پدر یاد کرد

پر از خون جگر لب پر از باد کرد

کجا گفته بودش ز ترکان و چین

سپاهی بیاید به ایران زمین

از ایشان ترا دل شود دردمند

بسی بر سپاه تو آید گزند

زگفتار شاه آمد اکنون نشان

فراز آمد آن روز گردنکشان

کس از نامه نامداران نخواند

که چندین سپه کس ز ترکان براند

شمارا سوی پارس باید شدن
شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی زاوکوه
برآن کوه البرز بردن گروه
کنون سوی راه سپاهان شوید
وزین لشکر خویش پنهان روید
که از کارتان دل شکسته شوند
براین خستگی نیز خسته شوند
زتخم فریدون مگر یک دوتن
برد جان از این بشمارانجمن
ندانم که دیدار باشد جز این
یک امشب بکوشیم دست پسین
شب و روز دارید کار آگهان
بجوید هوشیار کار جهان
اگر لشگر از بد دهند آگهی
شود تیره این فر شاهنشهی
یکی را بخاک اندر آرد زمان
یکی با کلاه کئی شادمان
شما دل مدارید زین مستمند
که تا بُد چنین بُد زچرخ بلند
تن کشته با مرده یکسان شود
طپد یکزمان پس تن آسان شود

بدادش مراين پندها چون سزید
 پس آن دست شاهانه بیرون کشید
 گرفت آن دو فرزند را در کنار
 فرو ریخت آب از مژه شهریار
 بشد توس و گسته‌م و نوذر بماند

دل دردمندش به غم درنشانند
 لشکر دو روز بیاسود و روز سوم چون گیتی فروز جهان را به فروغ
 خود برافروخت، نوذر که دیگر او را جای درنگ نبود به بیچارگی تن
 به جنگ بداد و لشگر را برای جنگ بیاراست. از درگاه شاه آوای تبیره
 و ناله بوق و درای هندی برخاست و پهلوانان کلاه آهنین به سر
 برنهادند. در پرده سرای افراسیاب کسی را سر به خواب نبود. همه
 شب آراستن لشکر بود و پیراستن تیغ و ژوبین. سرانجام لشکر
 افراسیاب که مانند دریای جوشان و رود آب بود به جنبش درآمد.
 جوشنوران با گرزهای گران از این کوه تا به آن کوه زمین را پوشاندند و
 کوه و ریگ و درخت و هرچه بود از این دریا به آن دریا بارده رزمیان پر
 شد. در لشکر نوذر خود نوذر در دل سپاه و تلیمان گرد در چپ و
 شاپور نستوه در راست بود. در لشکر افراسیاب بارمان باد کردار در
 چپ و گرسیوز پیلتن کوه‌پیکر در راست جای داشت. چون دورده
 سپاه برابر هم بایستاد نای رویین خروشیدن گرفت و جنگ بیاغازید.
 از شبگیر تا خورگشت روز هنگامه جنگ چنان بود که کوه و دریا و
 دشت پیدا نبود.

گوئی دل تیغ می‌بالید و زمین زیرپای اسبان می‌نالید. چون نیزه‌ها
 بر زمین سایه‌دار شد شکست به سپاه نوذر برآمد. بخت شاه تیرگی و

کام ترکان چیرگی گرفت. در سویی که شاپور نسته بود انبوه لشکر
پراکنده شد و در انجام زندگی شاپور سرآمد و بختش گشته و به زخم
شمشیری کشته شد. جز شاپور، بسیاری از نامداران سپاه ایران یا
کشته و یا خسته در رزمگاه بیفتادند. چون نوذر و قارن کار را چنان
دیدند و دانستند که در کارزار، ایرانیان را بخت یار نیست از برابر انبوه
ترکان پرخاشجوی به سوی دهستان روی نهادند و در دهستان به بارو
شدند و شب و روز جنگ درگذرگاه دنبال شد.

وزان پس بیاسود لشکر دو روز

سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز

نبد شاه را روزگار درنگ

به بیچارگی کرد بایست جنگ

ابالشگر نوذر افراسیاب

چو دریای جوشان بُد و رود آب

خروشیدن آمد ز پرده سرای

ابا ناله بوغ و هندی درای

تبیره برآمد ز درگاه شاه

نهادند برسر ز آهن کلاه

ز پرده سرای رد افراسیاب

کسی را نیامد سر اندر بخواب

همه شب همی لشگر آراستند

همه تیغ و ژوبین بپیراستند

زمین کوه تا کوه جوشنوران

برفتند با گرزهای گران

نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ
 ز دریا به دریا کشیدند نخ
 بیاراست قارن به قلب اندرون
 که با شاه باشد سپه را ستون
 چپ شاه گرد تلیمان بخواست
 چو شاپور نستوه بردست راست
 وزان روی افراسیاب دلیر
 برآراست لشگر بمانند شیر
 چپ لشگرش بارمان همچو باد
 بشت اندرون چوب آهن نهاد
 سوی راست گرسیوز پیلتن
 با ستاد چون کوه با کوه کن
 چو هردوسپه صف کشیدند راست
 خروشیدن نای رویین بخاست
 ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت
 نبد کوه پیدا نه دریا و دشت
 دل تیغ گفتی بیالد همی
 زمین زیر اسبان بنالد همی
 چو شد نیزه ها بر زمین سایه دار
 شکست اندر آمد سوی شهریار
 چو آمد به بخت اندرون تیرگی
 گرفتند ترکان برآن چیرگی

بر آن سو که شاپور نستوه بود
 پراکنده شد هرچه انبوه بود
 همی بود شاپور تا کشته شد
 سریخت ایران سپه گشته شد
 بسی نامداران ایران سپاه
 چه کشته چه خسته ابر رزمگاه
 چو شاه و چو قارن چنان دید کار
 که اختر نبید یار در کارزار
 از انبوه ترکان پرخاشجوی
 بسوی دهستان نهادند روی
 دهستان گرفتند یکسر حصار
 نبدشان ابر هیچ راهی گذار
 شب و روز بد برگذرگاه جنگ

برآمد براین نیز چندی درنگ
 چون نوذر در بارو پی فرو هشت و راه جنگ سوار بسته شد،
 افراسیاب سواران بیاراست و یک ترک نامور، سپهبد کروخان ویسه
 نژاد را فرا خواند به او فرمان داد تا به پارس برود و خود را به بنه ایرانیان
 برساند، کاری که تنها مردم بدبینه بدان دست می یازند. هنگامی که
 قارن این سخن بشنید و دانست که افراسیاب ناجوانمردانه سپاهی
 بی مر به سوی شبستان و بنه روی پوشیدگان سپاه ایرانیان فرستاده از
 رشک جوشان شد و دلش تنگ گردید و چونان پلنگ خشمگنانه
 گفت: اگر افراسیاب شبستان ما بدست آورد برنامداران ما شکست
 آید و از ننگ شکسته و سرافکنده گردیم و از اینرو می بایست بشتاب

بسوی کروخان شویم و راه براو بریندیم و با او به رزم اندر شویم. قارن
 آنگاه از شاه دستوری خواست که از پی سردار ترک بتازد و خود را
 به او برساند و به سزای ناجوانمردیش برساند. قارن به نوذر گفت: در
 بارو خوردنی و آب روان هست و سپاهی به مهر برتونوان^۱ است. در
 دهستان باش و دل تنگ مدار که کار جنگ بر تو آسان گردد، جایی که
 شیری سزد شیری کن که از شاهان دلیری شاید تا من سپاه ترکان را پی
 بگیرم و از پس و پیش راه برایشان ببندم:
 چو نوذر فرو هشت پی در حصار

بدو بسته شد راه جنگ سوار
 سواران بیاراست افراسیاب
 گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
 یکی نامور ترک را کرد یاد
 سپهد کروخان ویسه نژاد
 سوی پارس فرمود تا برکشید
 براه بیابان سراندر کشید
 کز آن سو بُد ایرانیان را بنه
 بجوید بنه مردم بدبنه
 چو قارن شنید آنکه افراسیاب
 گسی کرد لشکر بهنگام خواب
 شد از رشک جوشان و دل کرد تنگ
 برنوذر آمد بسان پلنگ

که توران شه آن ناجوانمرد مرد
 نگه کن که با شاه ایران چه کرد
 سوی روی پوشیدگان سپاه
 سپاهی فرستاد بسی مر به راه
 شبستان ما گر بدست آورد
 برین نامداران شکست آورد
 به ننگ اندرون سر شود ناپدید
 به رزم کروخان بیاید کشید
 بدستوری شاه پیروز بخت
 بتازم پس ترک بدخواه سخت
 ترا خوردنی هست و آب روان
 سپاهی بمهر از برتو نوان
 همی باش و دل را مکن هیچ تنگ
 که آسان شود مر ترا کار جنگ
 بکن شیری آنجا که شیری سزد
 که از شهر یاران دلیری سزد
 که تا من شوم برپی این سپاه
 بگیرم بریشان پس و پیش راه
 نوذر به قارن گفت من با رای تو همدستان نیستم که کسی چون تو
 لشگرآرای نباشد. من گسـتـهم و توس را بسوی بنه فرستاده‌ام، آنان
 بزودی به شبستان خواهند رسید و کار روی پوشیدگان و شبستان را
 سامان خواهند داد. اینک سزاست با یلان و گردنفران برخوان
 بنشینیم و می بگساریم و دل از غم بپیراییم. چون نوذر از می

سرمست شد با دل کینه‌دار به پرده سرای شد. نوذر برفت و سواران ایران و گردان دلیر سرگردان و شگفت زده از درگاه بیرون شدند و از آنجا بسوی خان قارن رفتند و همزمان که چونان ابر بهمن می‌گریستند با قارن سخن گفتند و سرانجام یکسر چنین برنهادند که ما باید بسوی پارس شویم و جز این هیچ رایی دیگر نگزینیم که اگر بسوی پارس نشویم و پوشیده رویان سپاه ایران بدست ترکان کینه خواه گرفتار شوند و زنان و فرزندان بی‌حنگ بدست آنان افتند دیگر در این دشت که را یارای آنست که نیزه بدست گیرد و آرام و جای نشست داشته باشد. از پهلوانان شیدوش و کشواد و قارن درباره گفته گردان رای زدند و سرانجام در نیمه شب بدین رای سازگار شدند که پهلوانان بسوی پارس شوند. با گفتن این رای همان دم قارن با لشکری بسوی پارس شد. سپاه شبانگاه به دژ اسپید رسید. در این روی دژ کژدهم با دلیران بیدار، دژ دار بود و در آن روی دژ بارمان با سپاه و با پیل و با گردان. بارمان همان پهلوان ترک بود که برادر قارن بدست او کشته شده بود و قارن از او دل خسته بود و کین او بدل داشت و به خون او کمر بسته بود. قارن سناه^۱ نبرد به تن کرد و لشکر را چنانکه باید بیاراست و آماده جنگ شد و روی به پارس نهاد. بارمان از آمدن قارن آگاه شد و همانند شیر به پیشباز او شد. قارن کین خواه با دیدن بارمان بجوشید و به جنگش تیز شد و با او برآویخت. قارن با یاد از یزدان پاک سبک بسوی بارمان شد و نیزه‌ای برکمر بند وی بزد که بنیاد و پیوند او بگسست و از پشت اسب نگون بیفتاد. قارن در زمان فرود آمد و سراز تن بارمان برید و از زین بیاویخت. با کشته شدن بارمان سپاه وی

سربسر شکسته و از هم گسسته گردید و قارن با لشکر روی به پارس نهاد.

بدو گفت نوذر که این رای نیست
 سپه را چو تو لشگرآرای نیست
 ز بهر بنه رفت گسته و توس
 بدانگه که برخاست آوای کوس
 بدین زودی اندر شبستان رسند
 چنان چون سزد ساز ایشان کنند
 رسیدند اندر شبستان فراز
 یلان و بزرگان گردنفرافراز
 نشستند برخوان و می خواستند
 زمانی دل از غم بپیراستند
 چو سرمست شد نوذر شهریار
 بپرده درون رفت دل کینه‌دار
 سواران ایران گوان دلیر
 زدرگه برون آمده خیره خیر
 پس آنکه سوی خان قارن شدند
 همه دیده چون ابر بهمن شدند
 سخن را فکندند هرگونه بن
 برآن برنهادند یکسر سخن
 که ما را سوی پارس باید کشید
 نباید برین هیچ رای گزید

چو پوشیده رویان ایران سپاه
 اسیران شوند از بد کینه خواه
 زن و زاده در بند ترکان شوند
 ابی جنگ دل پر زپیکان شوند
 که گیرد بدین دشت نیزه بدست
 کرا باشد آرام و جای نشست
 چو شیدوش و کشواد و قارن بهم
 زدند اندر آن رای بریش و کم
 چو نیمی گذشت از شب دیر یاز
 دلیران برفتن گرفتند ساز
 همانکه بشد قارن رزم زن
 یکی لشکری برد با خویشان
 شبانگه رسیدند دل ناامید
 بدان دژ که خواندندی آنرا سپید
 بدین روی، دژ دار بد کژدهم
 دلیران بیدار با او بهم
 وز آنروی دژ بارمان با سپاه
 اباپیل و گردان نشسته براه
 کزو قارن رزم زن خسته بود
 بخون برادر کمر بسته بود
 بپوشید قارن سلاح نبرد
 چو بایست کار سپه راست کرد

سپه را گذر بود بر بارمان
 سوی راه قارن در آمد دمان
 پس او برفتند گردان اوی
 سوی پارس بنهاد یکباره روی
 شد آگاه از او بارمان دلیر
 به پیش اندر آمد بکردار شیر
 چو قارن مر او را چنان تیز دید
 به پیکار دژ، گردو خونریز دید
 برآویخت چون شیر با بارمان
 سوی چاره جستن ندادش زمان
 سبک اندر آمد برو برگشاد
 زیزدان فریادرس کرد یاد
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 که بگست بنیاد و پیوند اوی
 نگون اندر آمد ز پشت ستور
 شده تیره زو چرخ تابنده هور
 فرود آمد و سر بریدش ز تن
 بیاویخت از زین یل پیلتن
 سپه سربسر دل شکسته شدند
 همه یک زد دیگر گسسته شدند
 سپهد سوی پارس بنهاد روی
 ابا نامور لشگر جنگجوی

هنگامی نوذر شنید که قارن برفت دمان از پشش بتافت تا مگر از آن روز بد که بدان گرفتار آمده بود و از چنگ سپهر کژ رفتار برهد. هنگامی که افراسیاب آگاهی یافت که نوذر روی به بیابان نهاده است سپاه گرد آورد و از پس او پویان روان شد. افراسیاب با تندى و شتاب مى تازید تا سرانجام به نوذر رسید. افراسیاب کمر بند نوذر بگرفت و تیز چنگ همانند پلنگ او را از زین جدا کرد و بگرفت. نوذر گرفتار شد و هزار و دویست تن نامداران همراه او روی به گریز نهادند و پس از گزند و آسیب بسیار همگی دستگیر و به بند شدند و این گردش گردون است که این چنین فراز و نشیبها آورد، گاه تخت و تاج و بلندی و گاه تیرگی و نگوئی و نژندی. هم بدشمن ماند و هم به دوست که گاهی از او مغز یابی و گاه پوست. اگر سرت را به ابر سیاه ساید سرانجام به جایگاه خاکت رساند. و چون گردون را چنین سرشتی است دل بر آن مبند و از آن آسوده مباش که گردون نغز بازیگری است که مردم او را بازی دیگری است، یکی را از ماهی به ماه درآورد و یکی را از ماه به چاه کند.

افراسیاب سپس دستور داد که کوه و غار و بیابان و آب را بگردند و قارن رزم زن را بجویند و راه رهایی براو بریندند و دریابند که او بکجا شده است. به افراسیاب گفته شد قارن که از کار شبستان دل آشفته بود از پیش رفته است. افراسیاب فرمان داد که بارمان بشتابد و قارن را بگیرد و اینجا بود که افراسیاب از سرنوشت بارمان آگاه شد. بارمان بدست قارن از اسب بگرد آمده و زندگیش بسر رسیده است. افراسیاب از شنیدن این سخن غم بردلش نشست و از درد پشت دست بگرید و روی به ویسه کرد و گفت: از مرگ پسر دل سخت کن و

جنگ با قارن را بیارای. لشگر بردار و قارن را پی بگیر و کین فرزند
کشته از او بجوی.

چو بشنید نوذر که قارن برفت
دمان از پیش روی بنهاد تفت
چو افراسیاب آگهی یافت زوی
که سوی بیابان نهادست روی
سپه انجمن کرد و پویان برفت
چو شیر از پیش روی بنهاد تفت
چو تنگ اندر آمد پس شهریار
همش تاختن دید و هم کارزار
برآنان که آمد همی جست راه
که تا سر برآرد سرب بی کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب
همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد
سرانجام نوذر گرفتار شد
گرفتش کمر بند پور پشنگ
جدا کرد او را ز زین پلنگ
خود و نامداران هزار و دویست
توگفتی که شان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند
بدام بلا در بیاویختند

چنان لشگری را گرفته به بند
 بیاورد با شهریار بلند
 اگر با تو گردون نشیند براز
 نیابی هم از گردش او جواز
 همو تاج و تخت و بلندی دهد
 همو تیرگی و نژندی دهد
 بدشمن همی ماند و هم بدوست
 گهی مغز یابی از وگاه پوست
 سرت گر بساید بر ابر سیاه
 سرانجام خاکست از او جایگاه
 نگر تا نبندی دل اندر جهان
 نباشی بدو ایمن اندر نهان
 که گیتی یکی نفر بازیگر است
 که هر دم ورا بازی دیگر است
 یکی را زمانی به ماه آورد
 یکی را زمه زیر چاه آورد
 وزان پس بفرمود افراسیاب
 که از کوه و غار و بیابان و آب
 بجوید تا قارن رزم زن
 رهایی نیابد از این انجمن
 کجا رفت این سهمگین رزمگاه
 که پیشم نیاید به تن کینه خواه

چو بشنید کو پیش از این رفته بود
 ز کار شبستان دل آشفته بود
 از آن پس بفرمود افراسیاب
 که تا بارمان راند اندر شتاب
 پس قارن رزم زن همچو شیر
 بگیرد مر او را برآرد دلیر
 بگفتند با بارمان او چه کرد
 چگونه درآورد ز اسبش بگرد
 غمین شد چو افراسیاب آن شنید
 همی پشت دستش بدندان گزید
 چنین گفت باویسه پس نامور
 که دل سخت گردان بمرگ پسر
 که چون قارن کاوه جنگ آورد
 پلنگ از سنانش درنگ آورد
 ترا رفت باید ز بهر پسر
 یکی لشکری ساخته پره‌نر
 ویسه سالار سپاه توران با لشکری کین خواه در پس قارن بشتافت و
 پیش از آنکه به قارن برسد آنچه را که نباید ببیند بدید، پیکر کشته
 افکنده پسرش را خفته در خون، با درفش دریده و کوس نگو‌ن‌سار، کفن
 لاله گون و روی مانند سندروس. گرداگرد پیکر بارمان پیکر بسیاری از
 دلیران و گردان سپاه توران نیز کشته بر زمین و بر راه افکنده. با دیدن
 فرزند کشته دل ویسه غمین و چاک شد و از دیدگان خون گرم بیارید و
 دمان بسوی قارن بتاخت. ویسه جنگجوی از درد پیچان چون باد و

چون آب روان روی به سوی پارس نهاد. قارن از آمدن ویسه آگاه شد و دانست که سردار ترک روی بسوی او دارد، سواران تازی را به سوی نیمروزگسی کرد و خود آماده نبرد شد و چون از پارس به هامون شد از سوی چپ گردی پدید آمد و از درون گرد درفش سیاه سپهدار ترک نمایان گشت.

بشد ویسه سالار توران سپاه
 ابا لشکری نامور کینه خواه
 از آن پیشتر کو بقارن رسید
 گرامیش را کشته افکنده دید
 دریده درفش و نگونسار کوس
 ز لاله کفن روی چون سندروس
 دلیران و گردان توران سپاه
 بسی نیز افکنده با او براه
 چو ویسه چنان دید غمناک شد
 دلش گفتی از غم بدو چاک شد
 بیارید از دیدگان خون گرم
 پس قارن اندر همی راند نرم
 ز درد پسر ویسه جنگجوی
 سوی پارس بنهاد چون باد روی
 روان گشت ویسه چو آب روان
 فتاده از او شور اندر جهان
 ز ویسه به قارن رسید آگهی
 که آمد به فیروزی و فرهی

سواران تازی سوی نیمروز
 گسی کرد و خود رفت گیتی فروز
 چو از پارس قارن به هامون کشید
 ز دست چپش گردی آمد پدید
 زگرد اندر آمد درفش سیاه

سپهدار ترکان به پیش سپاه
 دو لشکر از دو روی رده برکشیدند و گردان آماده نبرد گردیدند.
 قارن سپاه توران و ایران را بنگریست و چون و چند ساز و برگ ایران را
 دریافت و دانست بر سپاه ایران چه رفته است و از دستگیری نوذر و
 چیرگی افراسیاب نیز آگاه شد. از دل سپاه توران ویسه آواز داد: قارن با
 تو هستیم، خوب گوش بدار و بشنو آنچه را که می‌گویم: تاج و تخت
 بزرگی ایرانیان به باد رفته است. از قنوج تا مرز کابلستان و تا دره‌یست و
 زابلستان همه سرتاسر در چنگ و در ایوانها رنگ اورنگ ماست. اینک
 که شاه تو بدست ما گرفتار آمده، دیگر تو کجا آرام خواهی جست؟
 قارن در پاسخ ویسه گفت: اینسان تند متاز و درشت و یاوه مگوی و
 سخن بس کن و این بدان که تا زمان کسی سر نیامده مرگ براو نتازد و
 چون سرآمد غم و درد و تیمار را سودی نباشد. سپهر گردون و فرجام
 کار آن چنین است که بر تو هرچه بگذرد روزی از تو مهر برگیرد. اگر
 شاه نوذر گرفتار گشته گردون گردنده بیکار نگشته است. اینک این شما
 هستید که گردون گردنده روی از شما برخواهد گرفت و بدتر از آنچه
 بر نوذر رفته است بر شما خواهد رفت. ویسه به قارن پاسخ داد: گردون
 و بخت از شما گنج و دیهیم و تخت برگرفته و اینک زمین و زمان
 دشمن شاه تو شده و بخت بیدار تو سستی گرفته است. قارن به پاسخ

گفت: مرا می‌شناسی و اینک بهتر بشناس. من قارنم که گلیم در آب روان نیفکنم. رفتن من از پهنه نبرد نه از بیم بود و نه از گفتگوی. پسر تو بارمان را پی گرفته بودم و همانگونه که دیدی به خاکش کشیدم و اینک که دل از کین او بپرداختم جنگ و کین ترا ساخته‌ام. آماده جنگ شو که همانگونه که از گردان خیزد تو را نیز چون فرزند به خاک کشانم و جان از تنت بگیرم.

جنگ در گرفت و دو پهلوان و دو لشکر اسب برانگیختند و آوای خروش کرنای برخاست. دو پهلوان و دو لشکر بهم آویختند و چونان رود روان خون بریختند. از هرسو گرد سپاه برخاست و همه جا در تیرگی فرو رفت. قارن بسوی ویسه تاخت و چنان جنگ براو تنگ گرفت که ویسه روی از او برداشت. از جنگ آوران بسیاری کشته شدند و ویسه در آوردگاه سرگشته گردید. قارن شمشیر در دست در پس ویسه بتاخت، ویسه بگریخت و با دیدگان پرآب از درد پسر به نزد افراسیاب شد.

رده برکشیدند از هردو روی

برفتند گردان پرخاشجوی

نگه کرد قارن به تورانیان

همه ساز و آلات ایرانیان

بدانست کایرانیان را چه شد

سرآمد همه کار و جانرا چه شد

سرتخت ایران درآمد به‌چنگ

جهان گشت برکام پورپشنگ

ز قلب سپه و یسه آواز داد
که شد تاج و تخت بزرگی به باد
ز قنوج تا مرز کابلستان
همه تا در بست و زابلستان
هه سربسر پاک در چنگ ماست
برایوانها نقش اورنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه
از آن پس کجا شد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که بس
کجا بی زمانه نمر دست کس
زمانه چو تنگ آمدش کار بود
ندارد غم و درد و تیمار سود
چنین است فرجام گردان سپهر
بخواهد برید از تو یک روز مهر
اگر شاه نوذر گرفتار گشت
نه گردون گردنده بیکار گشت
شما را همین روز پیش آورد
وزین بدتر از خوی و کیش آورد
بقارن چنین گفت بدخواه بخت
ربود از شما گنج و دیهیم و تخت
زمین و زمان دشمن شاه تست
ترا بخت بیدار گشتست سست

چنین داد پاسخ که من قارنم
 گلیم اندر آب روان نفکنم
 نه از بیم رفتم نه از گفتگوی
 بسوی پسرت آمدم جنگجوی
 چو از کین او دل بپرداختم
 کنون جنگ و کین ترا ساختم
 نمایم ترا هم یکی دستبرد
 چنان چون نماید مردان گرد
 برانگیختند اسبها را زجای
 برآمد خروشیدن کرنای
 سبک یک بدیگر برآویختند
 چو رود روان خون همی ریختند
 برآمد چپ و راست گرد سپاه
 نه روی هوا ماند روشن نه ماه
 برویسه شد قارن رزمجوی
 ز او ویسه درجنگ برگاشت روی
 فراوان زجنگ آوران کشته شد
 زآورد گه ویسه سرگشته شد
 همی تاخت قارن پس ویسه نیز
 بچنگ اندرون بود شمشیر تیز
 چو برویسه آمد ز اخترشکن
 برفت از پیش قارن رزمزن

بشد ویسه تا پیش افراسیاب

ز درد پسر دیدگانش پرآب

همزمان با جنگ افراسیاب و نوذر و گرفتار شدن نوذر و جنگ قارن و ویسه. پهلوانان تورانی نیز روی به زابلستان داشتند، سپاهی از شهر آرمان با دو پهلوان کام‌آور، شماساس و خزروان با سی هزار تیغزن. سپاه با همه جنگ‌افزارها از جیحون تا هیرمند برفت. در سیستان زال در گورابه از بهر پدر با سوگ و درد دخمه می‌ساخت. در همه زابلستان مهرباب فرمان می‌راند. چون مهرباب از آمدن شماساس و خزروان و سپاه وی آگاه گشت چاره‌ای اندیشید. پیکی را با پیامی روانه دو پهلوان تورانی کرد. پیام این چنین بود: درود به شاه توران باد، آرزومندم که با تاج جاودان بماناد. من مهرباب فرمانروای همه زابلستانم و شما را آگاه می‌کنم که نژاد من از ضحاک تازی است و من از پادشاهی خود بر زابلستان شادمان نیستم. بایوستگی زال و رودابه من جان خود خریدم که مرا چاره‌ای جز پذیرفتن این پیوند نبود. اکنون سرای نشست من اینجاست و همه زابلستان از آن من است و از زال بگویم که او از مرگ پدر، سام سوگوار است و من از غم او شادمانم و هرگز خواهان دیدار او نیستم. اینک از پهلوان نامور زمان می‌خواهم که پیکی بینا دل با شتاب به نزدیک افراسیاب بفرستم و پیشکشی که سزای اوست بفرستم، مگر از نهان من آگاه شود و چاره شایسته بیندیشد. اگر افراسیاب از من بخواهد که نزدش بروم به پیش تختش خواهم رفت و همه پادشاهی خود بوی دهم و دل خود از او شاد می‌دارم و هرچه از گنج نیز آکنده‌ام او را سپارم. مهرباب با فرستادن این پیام پهلوانان تورانی را از تازش به زابلستان باز داشت و از آن سوی

پیکی با بادپایی به نزدیک زال فرستاد و این پیام به او رسانید:
 شماساس و خزروان با سی هزار سوار تیغزن و همانند پلنگ دشتی
 روی به زابلستان دارند. من با نوید دینار پای آنان را در کنار هیرمند
 به بند کرده‌ام. سخن سربسته دار و چاره کار کن و درآمدن سر مخار.
 سپاهی که از شهر ارمان شدند

به کینه سوی زابلستان شدند
 شماساس کز پیش جیحون برفت

سوی سیستان روی بنهاد گفت
 خزروان ابا تیغزن سی هزار

ز ترکان بزرگان خنجرگذار
 برفتند بیدار تا هیرمند

ابا گرز و با تیغ و بخت بلند
 ز بهر پدر زال با سوگ و درد

بگورابه اندر همی دخمه کرد
 به شهر اندرون گرد مهرباب بود

که روشنروان بود و بیخواب بود
 فرستاده‌ای آمد از نزد اوی

بسوی شماساس بنهاد روی
 به پیش سراپرده آمد فرود

ز مهرباب دادش فراوان درود
 که بیدار دل شاه توران سپاه

بماناد تا جاودان با کلاه

ز ضحاک تازی است ما را نژاد
 بدین پادشاهی نیم سخت شاد
 به پیوستگی جان خریدم همی
 جز این چاره دیگر ندیدم همی
 کنون این سرای نشست من است
 همه زابلستان بدست من است
 از ایدون چو دستان بشد سوگوار
 ز بهر ستودان سام سوار
 دلم شادمان شد به تیمار اوی
 برآنم که هرگز نبینمش روی
 زمان خواهم از نامور پهلوان
 بدان تا فرستم هیونی دمان
 یکی مرد بینا دل پرشتاب
 فرستم به نزدیک افراسیاب
 نثاری فرستم چنان چو سزاست
 جز آن نیز هرچ از در پادشاست
 مگر کز نهان من آگه شود
 سخن های گوینده کوتاه شود
 گر ایدون که گوید به نزد من ای
 جز از پیش تختش نباشم پیا
 همه پادشاهی سپارم بدوی
 دل خویش را شاد دارم بدوی

تن پهلوان را نیارم به رنج
 فرستمش هرگونه آکنده گنج
 از این سو دل پهلوان را ببست
 وزان سو بر چاره یازید دست
 نوندی برافکند نزدیک زال
 که پرنده شو باز کن پرو بال
 بدستان بگو آنچه دیدی زکار
 بگویش که از آمدن سر مخار
 که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ
 ز ترکان سپاهی چودشتی پلنگ
 شماساس با نامور سی هزار
 رسیدست با تیغ زهر آبدار
 چو لشکر کشیدند برهیرمند
 به دینارشان پای کردم به بند
 اگر ز آمدن دم زنی یک زمان
 برآید همه کامه بدگمان
 فرستاده نزدیک دستان رسید
 بکردار آتش دلش بردمید
 زال دستان پیام بشنید و فرمان داد که زین برتکاور نهند و لشگر
 بیارایند و روی به مهراب نهاد. روز و شب از تاختن باز نایستاد تا
 به مهراب رسید و از گفتگو با او سخنش را درست یافت و زال پهلوان
 رای و دانش او را در باز نگاهداشتن پهلوانان تورانی و فراخواندن وی
 بستود. زال با خود گفت مرا از لشگر توران چه باک که به نزد من

خزروان با مشتی خاک برابر است. زال روی به شهر نهاد و به مهراب گفت: من در شب تیره به لشگر ترکان شبیخونی خواهم زد تا بدانند که من دل‌اکنده و کینه‌ساز و آماده رزم به پیشاپیش آنها آمده‌ام. زال کمانی به بازو افکند و سه تیر که همانند شاخ درخت بود بدست گرفت و روی به سپاه ترکان نهاد و نزدیک آن شد و در جایی درخور بایستاد و سه چوبه تیر به سه جای بینکند که دردم از لشکر ترکان خروشیدن داروگیر بپاخواست. چون شب روز شد و سپاه ترکان انجمن کردند و سه تیر را نگریستند دانستند که آن تیرها از کمان زال رها شده است که تنها از دست زال و کمان اوست که چنان تیری رها شود. شماساس به خزروان گفت: اگر این رزم را چنین نمی‌گرفتی و زمان را بیهوده از دست نمی‌دادی و به گفته مهراب فریفته نمی‌شدی اینک نه مهراب بجا مانده بود و نه لشگر و نه گنج و نه از زال هم چنین رنجی به ما می‌رسید و نه پای به چنین رزمگاهی می‌نهادیم و نه دشمن سپاه برما می‌کشید. خزروان به پاسخ گفت: این زال که تو این همه از او بیم به دل داری یک تن بیش نیست و نه از آهن است و نه اهریمن. تو از جنگ با او هیچ دل تنگ مدار که من هم اکنون او را به چنگ آورم، بر پشت زین زنده‌اش نخواهم گذاشت. هم او را و هم همه نامداران ایران زمین را. سر زال را با تیغ برنده ببرم و از میغ نیزه باران مرگ بر مهراب ببارم. چون خورشید تابنده گیتی بیاراست از دشت خروش تبیره برخاست و آوای کرنای و زنگ و درای هندی به هم بیامیخت، زال دمان ساز نبرد پوشید و براسب برآمد. سپاهش نیز دل به کین و دژم چهره براسب نشستند و نبرد را آماده شدند. سپاه زال به هامون شد و برابر سپاه ترکان بایستاد و دشت و هامون از گرد سپاه سیاه شد. دو

لشکر از کین جگر کف بر لب آورده چشم به آغاز جنگ داشتند و جنگ آغاز شد. خزروان دمان با گرز و سپر روی به زال آورد و گریزی سخت بر زال زد و جوشن او را بشکست. زال واپس کشید و جوشن شکسته بر کند و خود و خفتان پوشید و باز همانند شیر، گرز پدر در دست، پرخشم و پر خون جگر، روی به میدان نهاد. از آنسوی خزروان هم کین خواه به میدان تاخت. دو پهلوان برانگیخته و دمنده برابر هم ایستادند. زال گرز بر افراخت و چونان اژدها آنسان گرز بر سر خزروان بکوفت، که زمین از خون چونان پشت پلنگ شد. زال خزروان را بیفکند و از او برگذشت و از شماساس خواست که برون آید و جنگ را آماده گردد. شماساس خود را نهان کرد. زال همچنان که تکاور می تافت کلباد را بیافت و روی بدو نهاد. کلباد چون گرز و شمشیر زال بدید خود را از او ناپدید کرد و بگریخت. زال در پی کلباد شد و کمان را به زه کرد و تیر برهانید و تیر بر کمر بند کلباد زد و میانش را با کوهه زین بدوخت. چون خزروان و کلباد کشته شدند. شماساس بیدل شد و رنگ بباخت و با لشکر پراکنده، از رزم باز ایستاد و راه گریز در پیش گرفت. زال و دلیران زابلستان لشکر شکسته را پی گرفتند و هر که را فرا دست دیدند بکشتند و از کشته آوردگاه چنان شد که گفתי جهان بر سپاه تنگ شد. سپاه ترکان سناه گشاده و کمر گسسته روی به افراسیاب نهادند، و چون به بیابان رسیدند قارن از جنگ ویسه بازگشته و پسر او را کشته از راه پدیدار شد و باز دو سپاه برابر هم شدند. سپاه قارن و سپاه شماساس، قارن دانست که سپاه که اند و تاخته از زابلستان برچه اند. نای رویین زده شد و قارن راه بر سپاه شماساس بگرفت و به سپاه گفت: ای پهلوانان با نیزه به کارزا در آید و

از ایشان دمار بدر آورید. سواران همانند پیلان مست به نیزه دست
 بردند، آوردگاه از نیزه نیستان شد و از نیزه نه خورشید پیدا ماند و نه
 ماه. از لشکر ترکان هرچه بود کشته و افکنده شد و شماساس با تنی
 چند از میدان و از میان گرد نیزه بگریخت و روی به افراسیاب نهاد.

چو بشنید دستان سام این پیام

بفرمود بر جرعه زرین ستام

سوی گرد مهرباب بنهاد روی

همی تاخت بر لشگر جنگجوی

نیاسود روز و شب از تاختن

چنین تا برآمد برانجمن

چو مهرباب را پای برجای دید

بسرش اندرون دانش و رای دید

بدل گفت کاکنون ز لشکر چه باک

چه پیشم خزروان چه یک مشت خاک

پس آنگه سوی شهر بنهاد روی

چو آمد به شهر اندرون نامجوی

به مهرباب گفت ای هشیوار مرد

پسندیده‌ای در همه کارکرد

کنون من شوم در شب تیره‌گون

یکی دست یازم بریشان بخون

شوند آگه از من که باز آمدم

دل آکنده و کینه‌ساز آمدم

کمانی بیازو درافکند سخت
 یکی تیر برسان شاخ درخت
 نگه کرد تا جای گردان کجاست
 خدنگش به چرخ اندرون راند راست
 بینداخت سه جای سه چوبه تیر
 برآمد خروشیدن دارو گیر
 چو شب روزگشت انجمن شد سپاه
 بدان تیر کردند هریک نگاه
 بگفتند کاین تیر زال است و بس
 نراند چنین در کمان هیچ کس
 شماساس گفت ای خزروان شیر
 نکردی چنین رزم را خیرخیر
 نه مهرباب ماندی نه لشگر نه گنج
 نه از زال بودی بدین گونه رنج
 نبودى مگر مان چنین رزمگاه
 نه دشمن کشیدی بما بر سپاه
 خزروان چنین گفت کاین یک تن است
 نه از آهن است و نه اهرمن است
 تو از جنگ او دل مدار هیچ تنگ
 هم اکنون بیارم من او را به جنگ
 نمانم ورا زنده بر پشت زین
 همه نامداران ایران زمین

بجرم سرش را به برنده تیغ
 بیارم به مهراب چون تیره میغ
 چو خورشید تابان زگنبد بگشت
 خروش تبیره برآمد ز دشت
 به شهر اندرون کوس با کرنای
 خروشیدن زنگ و هندی درای
 دمان زال پوشید ساز نبرد
 براسب اندر آمد بکردار گرد
 سپاهش نشستند بر پشت زین
 سری پر زکین ابروان پر زچین
 بیامد سپه را به هامون کشید
 سراپرده و پیل بیرون کشید
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه
 شد از گرد هامون چو کوه سیاه
 دو لشکر برابر کشیدند صف
 زکین جگر بر لب آورده کف
 خزروان دمان با عمود و سپر
 یکی تاختن کرد بر زال زر
 عمودی بزد بر برروشنش
 شکسته شد آن نامور جوشنش
 چو شد تافته شاه زابلستان
 برفتند گردان کابلستان

یکی گبر پوشید زال دلیر
 بجنگ اندر آمد بکردار شیر
 بدست اندرون داشت گرز پدر
 سرش گشته پرخشم و پر خون جگر
 خزروان بیامد چنان کینه خواه
 که شیر خروشان به پیش سپاه
 چو دستان برانگیخت گردنبرد
 همانکه خزروان برآمد چو گرد
 دمنده چنان بر خزروان رسید
 برافراخت آن گرز را چون سزید
 برو حمله آورد چون ازدها
 بمیدان درون تنگ کردش رها
 بزد بر سرش گرز گاو رنگ
 زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
 بیفکند و بسپرد وزو برگذشت
 ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
 شماساس را خواست کاید برون
 نیامد برون کش نجوشید خون
 بگرد اندرون یافت گلباد را
 بگردن برآورد پولاد را
 چو آن گرز و شمشیر دستان بدید
 همی کرد ازو خویشتن ناپدید

کمان را بزه کرد زال سوار
 خدنگی بدو اندرون راند خوار
 بزد برکمر بند گلباد بر
 برآن بند زنجیر پولاد بر
 میانش اباکوهه زین بدوخت
 سپه را بگلباد بردل بسوخت
 چو این دو سر افکنده شد در نبرد
 شماساس شد بیدل و روی زرد
 شماساس و آن لشکر رزم ساز
 پراکنده از رزم گشتند باز
 پس اندر دلیران زابلستان
 برفتند با شاه کابلستان
 چنان شد زبس کشته آوردگاه
 که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
 سوی شاه ترکان نهادند سر
 کشاده سلاح و گسته کمر
 شماساس چون در بیابان رسید
 زره قارن کاوه آمد پدید
 که از لشگر ویسه برگشته بود
 بخواری گرامیش را کشته بود
 بهم باز خوردند هر دو سپاه
 شماساس با قارن کینه خواه

بدانت قارن که ایشان که اند
 ز زابلستان تاخته برچه اند
 بزد نای رویین و بگرفت راه
 به پیش سپاه اندر آمد سپاه
 بگردان چنین گفت پس پهلوان
 که ای نامداران روشن روان
 به نیزه درآید درکارزار
 مگر کاندر آرید زیشان دمار
 سواران سوی نیزه بردند دست
 خروشان بکردار پیلان مست
 نیستان شد از نیزه آوردگاه
 ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
 برآن لشگر بسته و خسته خورد
 بخورشید تا بان برآورد گرد
 همه هرچه بد لشگر ترک خوار
 بکشت و بیفکند در رهگذار
 گریزان شماساس با چند مرد
 برفتند ز آن تیره گرد نبرد
 - افراسیاب گوش بدار و سخنم را بدرستی بشنو، رویدادهای
 جنگ یکی دردناکتر، از دیگری است. بارمان پسر ویسه بدست قارن
 کشته و لشکرش درهم شکسته شد و بسیاری در پهنه نبرد جان
 باختند. سپاهی که به زابلستان رفته بود به سرنوشت دردناکتری گرفتار
 آمد، خزروان و گلباد و بسیاری از نامداران دیگر بدست زال کشته

شدند و سپاه یکسره نابود و پراکنده شد. سپاه راه گریز در پیش گرفت و روی به بیابان نهاد که ناگهان از دل گرد راه قارن و سپاه او نمایان گشت. قارن کین خواه به سپاه ترکان تاخت و زمانی نگذشت که از نیزه آوردگاه نیستان شد و از لشکر ترکان کسی بجا نماند و اینک من هستم و چند تن که از دل گرد و پهنه نبرد راه یافتیم و گریختیم و خود را به تو رساندیم.

- دردناک است، دردناک، این همه شکست با آن درخشش و پیروزی آغازین برآستی دردناک است و جا دارد که بجای اشک خون جگر از دیده بیارم. اما اگر سرداران و نامداران و پهلوانان و رزمیان من در میدان جنگ کشته شده‌اند و دلم مالا مال از خشم و درد و غم و کین شده است، راهی برای جستن کین هست و آن نوذر تاجدار است که در بند و زندان من است و من می‌توانم با ریختن خون او کین کشته شدن پهلوانان و رزمیان و شکستهای پیاپی را بگیرم.

- بشتابید و بروید و نوذر را بیاورید که ویسه می‌خواهد کین کشته شدن پسرش را از او بجوید. دژخیم را بگویید نوذر را بیاورد تا چون و چند کارزار را به او بیاموزم.

- برخیز شاها، برخیز و آماده رفتن شو، رفتن به آن جایی که پهلوانان ما رفتند.

نوذر از سرنوشت خود آگاه گشت و دانست که زندگی او بسر آمده است. برخاست و آماده رفتن شد.

در بیرون زندان نوذر، سپاه درجوشش و گفتگو بسوی نوذر روی نهادند و او را برهنه سر و پای و برگشته کار و دردمند و خوار از بند بیرون کشیدند. بازویش را با بند تنگ ببستند و کشان کشانش به نزد

افراسیابش بردند.

افراسیاب با دیدن نوزر دلش بجوش آمد و فریاد برکشید و از کین
نیاکان یاد کرد:

سلم و تور را به یاد می‌آوری که چسان بدست شما ایرانیان کشته
شدند و رویدادهای تلخ پس از آن را و هم اکنون پهنه آوردگاه را و
کسانی که بدست پهلوانان تو کشته و بر زمین افکنده شده‌اند، اینک
آماده مرگ باش که هربدی که بر تو رسد رواست.

افراسیاب این بگفت و شمشیر خواست و گردن نوزر را بزد و تنش
را خوار بر زمین بینکند. نوزر، آن یادگار منوچهر شاه کشته شد و ایران
از تخت و تاج تهی ماند.

آوخ! از این جهان و از این همه رویدادهای تلخ که در این جهان
است. ای مرد دانشی بسیار هوش دل برجهان مبنده و راه آز مپوی که
این جهان تخت و کلاه بسیار دیده، در آن آرمیدن نشاید. تو با شتاب
می‌روی و می‌دوی و بجایی که می‌خواستی می‌رسی و درست در
همان جاکه به آرزوی خود می‌رسی می‌افتی. از این تیره خاک نژند چه
خواهی که دوباره مستمندت بازگرداند. اگر چرخ گردان زین تو را
بکشد سرانجام خشت بالین تو خواهد بود.

سوی شاه ترکان رسید آگهی

کز آن نامداران جهان شد تهی

دلش گشت پرآتش از درد و غم

دو رخ را زخون جگر داد نم

چنین گفت کاین نوزر تاجدار

بزدان مردان من گشته خوار

چه چاره است جز خون او ریختن
 یکی کینه نو برانگیختن
 برآشفتم و گفتم که نوذر کجاست
 کزو ویسه خواهد همی کینه خواست
 بدژخیم گفتش که او را بیار
 بدان تا بیاموزمش کارزار
 سپهدار نوذر چو آگاه شد
 بدانست کش روز کوتاه شد
 سپاهی پر از غلغل و گفتگوی
 سوی شاه نوذر نهادند روی
 بدست آوردند از خیمه خوار
 برهنه سر و پای و برگشته کار
 گرفتند بازویش با بند تنگ
 کشیدندش از جای پیش نهنگ
 چو از دور دیدش زبان برگشاد
 زکین نیاکان همی کرد یاد
 ز سلم و ز تور اندر آمد نخست
 دل و دیده از شرم ایشان بشت
 بدو گفت هر بد که آید رواست
 بگفت و برآشفتم و شمشیر خواست
 بزد گردن نوذر شهریار
 تنش را بخاک اندر افکند خوار

شد آن یادگار منوچهر شاه
 تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
 ایا دانشی مرد بسیار هوش
 همه چادر آزمندی میپوش
 که تخت و کله چون تو بسیار دید
 نخواهد بسی با کسی آرمید
 رسیدی بجایی که بشتافتی
 سرآمد کزو آرزو یافتی
 چه جویی از این تیره خاک نژند
 که هم بازگرداندت مستمند
 اگر چرخ گردان کشد زین تو
 سرانجام خشت است بالین تو
 پس آن بستگانرا کشیدند خوار
 بجان خواستند آنگهی زینهار

- اغریث، برخیز و چاره‌ای بیندیش، افراسیاب نوذر را کشت و برآنست که دیگر بستگان را بکشد، این نه آیین جنگ است.
 - افراسیاب، نوذر را کشتی و شنیده‌ام که آهنگ کشتن دیگر بندگان را داری. این گردان سرافرازی را که تو می‌خواهی بکشتی بندی تو هستند، نه در میدان کارزار و با خود و جوشن و کمان و کمند و سپر و شمشیر. کشتن گرفتار و بندی نه آیین جنگ است و از والایی و بزرگواری، و مردانگی و آیین پهلوانی نیز بدور است. این بندگان را مکش و آنها را به من سپار. من آنها را در غاری به زندان می‌کنم و نگهبانان هوشیار بر آنها می‌گمارم. آنان در زندان بزاری در می‌گذرند و

جان می سپارند.

- خواهشت رامی پذیرم و از خون آنها درمی گذرم. آنها را به بند و
زنجیر کن و به ساری بفرست.

چو اغریث پره‌نر آن بدید

دل اندر براو همی برتپید

بیامد براو به خواهشگری

بیاراست با نامور داوری

چنین گفت چندین سربگی گناه

ز تن دور ماند ز فرمان شاه

که چندین سرافراز گرد و سوار

نه با ترک و جوشن نه در کارزار

گرفتار کشتن نه والا بود

نشیب است جایی که بالا بود

سزد گرنیاری بایشان گزند

سپاری همیدون بمن شان ببند

بریشان یکی غار زندان کنم

نگهبانشان هوشمندان کنم

بزندان بزاری برآرند هوش

تواز خون بکش دست و چندین مکوش

بیخشیدشان جان بگفتار اوی

چو بشنید زاری و پیکار اوی

بفرمودشان تا بساری برند

بغل و به مسمار و خواری برند

پس از کشتن نوذر افراسیاب سپاه بیاراست و با شتاب از دهستان
 به سوی ری شد و در آنجا کلاه کیانی بسر بر نهاد و دست دینار دادن
 برگشود و با سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین در ایران به شاهی نشست.
 وزان پس سپهدار ترکان و چین
 سپه را برآکند دل پر ز کین
 چون این کرده شد ساز رفتن گرفت
 زمین زیر اسبان نهفتن گرفت
 ز پیش دهستان سوی ری کشید
 از اسبان به رنج و به تنگ خوی کشید
 ز توران بیامد به ایران زمین
 جهانی درآورد زیر نگین
 کلاه کیانی بسر بر نهاد
 بدینار دادن در اندر گشاد
 بشاهی نشست اندر ایران زمین
 سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین

- گسته و توس کجایند، مرا با آنها بس سخنهایی است. نه
 سخنهای خوش، سخنهایی بس تلخ و دردناک.
 بشنوند، بشنوند گسته و توس با شما، گفتن آنچه می خواهم
 بگویم آسان نیست اما بناچار می گویم. از پدر شما نوذر بگویم که در
 جنگ گرفتار آمد و بدست افراسیاب افتاد و آن ناجوانمرد در برابر
 کشته شدن پهلوانانش در جنگ او را از زندان بیرون کشید و با شمشیر
 سرش را بزد.

- مگوی، دیگر سخن مگوی که از این آگاهی که آوردی جانم بسوختی.

- سخن باید گفته شود و شما باید آگاه گردید.

- هم اکنون که شما اینجا نشسته‌اید. افراسیاب تورانی، آن بدنهاد دیو سرشت با کشتن نوذر و تهی شدن میدان، در ری تاج کیانی بسر نهاده و خودش را شاه ایران خوانده است. کجایند پهلوانان و نامدارانی که این سخن بشنوند و از درد به خود بپیچند و در پی چاره باشند و جامه نبرد بپوشند و تا ایران را از بیگانه نپالایند، جامه نبرد از تن نکنند.

کشته شدن نوذر و شکست ایرانیان و کشته شدن بسی از رزمیان و پهلوانان و نامداران و برتخت نشستن افراسیاب بر ری و تاج کیانی برسر نهادن، ایران را تکان داد. توس و گسته‌م ناهشیوار موی کردند و روی به ناخن خراشیدند و از هرسوی ایران هیاهو برخاست. جامه‌ها چاک شد و دیده‌ها پر خون و سرها و رویها پر از گرد و خاک.

- چه کنیم؟ با این درد بزرگ چه کنیم و از چه راه و چگونه چاره درد را بیابیم و چگونه از کشته پدر و دشمن ایران و دست یازنده به تخت و تاج کیان کین بجویم و بیگانه را از ایران برانیم؟

- چاره آنست که هم اکنون پای در رکاب نهیم و تازان بزابلستان شویم و آنچه را که گذشته است با زال در میان نهیم و از او چاره کار بجویم.

گسته‌م و توس و همه نامداران و پهلوانان بیدرینگ سوار براسب شدند و تازان و دمان نخفتند و نخوردند و نوشیدند و نیارمیدند و گریان و نالان و نام شاه نوذر گویان و با سوگ و درد و رخ پر زخون و

سر پر زگرد روی به زابلستان نهادند و به نزد زال شدند.
 - ای زال، زال پهلوان و پشت و پناه همه پهلوانان و نامداران و
 مردمان و نگاهدار سرزمین ایران، سرگذشت نوذر و دیگر نامداران را
 بشنو. آیا دیگر ما را توان آن هست که براین خاک پای نهیم، خاکی را
 که بوی خون شاهان از آن برخیزد و گیاهی که از آن روید از شرم
 خورشید سرنگون دارد. زال بزرگ، پهلوان نامدار به نزدت زاری کنیم و
 از تو داد خواهیم و تا کین نجویم و خون پدر نشویم شب و روز
 سوگوار باشیم. پدر، پدر ما نوذر، کسی را که نژاد فریدون از او زنده و
 زمین نعل اسب او را بنده بود، افراسیاب تبهکار بگرفت و به خواری و
 زاری سر از تنش جدا کرد و نامداران دیگر را نیز این چنین بکشت.
 پهلوانا ما نزد تو آمده ایم و از تو داد خواهیم. ما دست در دست تو
 خواهیم نهاد و پی پای تو را خواهیم پوید، تیغ زهر آگون برکشیم و
 و به کین جستن برآیم و دشمن بکشیم. این سوگ که بردل ماست
 چنان گران است که سپهر از راه مهر بر ما از دیده خون ببارد، شما نیز
 ای زال پهلوان و ای گردنکشان و نامداران دیده پر خون کنید و جامه
 ناز از تن بدر آورید و رزم را آماده گردید. جوشن بپوشید و کین دیرین
 تازه کنید که با کین شاهان روا نیست که چشم پر آب و دل پر از خشم
 نباشد.

بگستهم و توس آمد این آگهی

که شد تیره دیهیم شاهنشهی

به شمشیر تیز آن سرتاجدار

بزاری بریدند و برگشت کار

بکنندند موی و شخودند روی
 از ایران برآمد یکی های و هوی
 سرسرکشان گشت پرگرد و خاک
 همان دیده پر خون همه جامه چاک
 سوی زابلستان نهادند روی
 زبان شاه گوی و روان شاه جوی
 بر زال رفتند با سوگ و درد
 رخان پر زخون و سران پر زگرد
 که رادا دلیرا شها نوذرا
 گو تاجدار را مها داورا
 نگهدار ایران و پشت مهان
 سر تاجداران و شاه جهان
 سرت افسر از خاک جوید همی
 زمین خون شاهان ببوید همی
 گیاهی که روید از آن بوم و بر
 نگون دارد از شرم خورشید سر
 همه دادخواهیم و زاری کنیم
 بخون پدر سوگواری کنیم
 نژاد فریدون بدو زنده بود
 زمین نعل اسب ورا بنده بود
 بخواری و زاری سرش را زتن
 بریدند با نامدار انجمن

همه تیغ زهر آبگون برکشیم
 بکین جستن آییم و دشمن کشیم
 همانا براین سوگ برما سپهر
 ز دیده فرو باردی خون به مهر
 شما نیز دیده پراز خون کنید
 ز تن جامه ناز بیرون کنید
 بپوشید جوشن همه کینه را
 کنون تازه سازید دیرینه را
 که با کین شاهان نشاید که چشم
 نباشد پراز آب و دل پر زخشم
 با شنیدن رویداد کشته شدن نوذر و دیگر پهلوانان و دستگیری و
 دربند شدن گروهی از آنان و آمدن افراسیاب به ری و تاج برسر نهادن
 همه مردمان زار و گریان و گویی تن برآتش نهاده از سوز و درد بریان
 شدند. زال جامه به تن بدرید و زبان و تن به خاک کشید و آنگاه دل
 آکنده از خشم برخاست و چونان تندر بغرید و زبان داد که تا
 رستاخیز، تیغ تیز مرا در نیام خفتنی نخواهد بود. تخت من زین اسب
 و سنان و نیزه درخت من خواهد بود. پای مرا جایگاه تنها در رکاب و
 خود تیره بر سرم کلاه خواهد بود. با این کین دیگر مرا آرامش و خواب
 نخواهد بود و جوی آب همانند باران اشک دیده من نخواهد شد.
 برروان نوذر شهریار درود و نامش در میان مهان درخشنده باد. و شما
 را استوان^۱ بدارم به داد جهان آفرین که هرکس هرچند در بیداد توانا
 باشد او را به نزد داد جهان آفرین توانایی نباشد و روزی از فراز تخت

بیداد به خاک پادافره رسد و سرش به سنگ درآید و روانش به دوزخ
رود. اینک آرام گیرید که همه ما برای مردن از مادرزاده شده ایم، زمانه
و زندگی چنان باشد و ما براین روند زمانه گردن نهاده ایم.

همه انجمن زار و گریان شدند

چو برآتش تیز بریان شدند

بدرید جامه به تن زال زر

بمویید و بنشست برخاک بر

زبان داد دستان که تا رستخیز

نبیند نیام مرا تیغ تیز

همان چرمه در زیر تخت من است

سنان دار نیزه درخت من است

رکیب است پای مرا جایگاه

یکی ترگ تیره سرم را کلاه

برین کینه آرامش و خواب نیست

بمانند چشمم بجوی آب نیست

روان چنان شهریار جهان

درخشنده بادا میان مهان

شما را بداد جهان آفرین

روان تازه بادا به آرام و دین

زمادر همه مرگ را زاده ایم

برانسیم و گردن و را داده ایم

هنگامی که گردان ایران زمین در زابلستان پیاخاستند و کین جویی

را آراستند سران در بند در ساری از این رویداد آگاه شدند و دانستند

که ایرانیان راه نبرد در پیش گرفته‌اند و هیونان بهر سو تاخته و سپاهی
 بیمر فراز آوریده و از شادی و رامش بریده، نبرد را آماده شده‌اند. در
 زابلستان زال دست گشاد و زر و سیم بداد و همه سپاه را آباد و دل
 همگان را بدان شاد کرد. رمه‌های اسب را بهرجا که رها بود به‌شهر
 آورد و به سپاهیان داد. گردان را فراخواند و جنگ‌افزار بفراهمید و ساز
 و برگ جنگ بیاراست. همه مردمان و بویژه دلیران و پهلوانان که از
 دست‌یازی افراسیاب به‌تاج و تخت کیانی آگاه شده بودند به‌اندیشه
 فرو شدند و از بیم دست‌یازیه‌های بیشتر او جنگ را آماده گردیدند،
 خور و خواب و آرام از ایشان بشد و کوشش و جنب‌وجوش جای آنرا
 بگرفت.

چو گردان سوی کینه بشتافتند

بساری سران آگهی یافتند

که ایرانیان راه را ساختند

هیونان بهرسو برانداختند

فراز آوریدند بیمر سپاه

ز شادی بریدند و آرامگاه

سپه را همه زال آباد کرد

دل سرفرازان بدان شاد کرد

ز هرسو که بودش فسیله^۱ یله^۲

به‌شهر اندر آورد یکسر گله

۱. رمه اسب

۲. رها

سلیح و درم دادن آغاز کرد
جهانرا زگردان پر آواز کرد
ازایشان بشد خورد و آرام و خواب

پر از ترس گشتند از افراسیاب
همزمان که گردان در زابلستان آماده نبرد با افراسیاب می‌گشتند
پیکی با پیامی از سوی نامداران ایران در بند به‌نزد اغریث شد:
پیامی است از سوی ایرانیان در بند به‌اغریث، آن جوانمرد با
منش مهتر نیکنام. ای جوانمرد والا، ما همه از جوانمردی و بزرگواری
تو در کاری بزرگ که درباره‌ ما کردی آگاهیم، تو را بنده و به‌گفتار تو در
جهان زنده‌ایم، تو می‌دانی که مهراب به‌کابلستان است و دستان
به‌زابلستان و یلان نامدار آماده نبرد، یلانی چون برزین و قارن رزم‌زن و
خرداد و کشواد لشگرشکن، آن یلان رزمنده با بُرزو بر هرگز دست از
ایران باز نخواهند داشت و ایران را بدست افراسیاب رها نخواهند
کرد. آنان هم‌اکنون آماده تازش و دل‌آکنده از خشم و کین نودر به‌یک
چشم بهم‌زدن و چونان باد و تندر خود را به‌ری خواهند رسانید. آنچه
ما را به‌هراس افکنده و به‌اندیشه فرو برده آنست که همین که
افراسیاب از تازش گردان آگاه گردد به‌خشم درآید و مانند رویداد
کشتن نودر، بی‌درنگ روی به‌گرفتاران در بند خواهد آورد و برای
نگاهداشتن تخت و کلاه خود ما بیگناهان را به‌خاک و خون خواهد
افکند. اگر اغریث جوانمرد هوشمند ما گرفتاران در بند را آزاد گرداند
و از مرگ برهاند ما در همه جهان پراکنده گردیم و همگی به‌رجا و نزد
هرکس و به‌نزد مهان و کهان زبان برگشاییم و او را بستاییم و به‌نزد
یزدان و به‌نیایش نیز او را یاد کنیم.

وز آن پس به اغریث آمد پیام
 که ای برمنش مهتر نیکنام
 همه یک به یک مر ترا بنده ایم
 بگیتی ز گفتار تو زنده ایم
 - پیام بندیان را شنیدم. من با آزاد کردن آنان همداستانم، که کشتن
 گرفتار و بسته را گناهی بس بزرگ می دانم و آنرا وارونه جوانمردی و
 بزرگواری می انگارم و می دانم که این کار تنها از ددی درنده ساخته
 است نه از مردم با منش بزرگوار والا. اما اگر من چنین کنم و بندیان را
 آزاد سازم، دشمنی من آشکار شود و افراسیاب، آن اهرمن بدکنش از
 کار من به خشم و جوش آید. من چاره دیگری کنم که برادر با من به کین
 درنیاید. رای من چنین است که چون زال آرایش جنگ کرد و به ساری
 شد من آمل را رها کنم و به جنگ بروم و سرم را از نام به ننگ درآورم و
 همه بندیان را به ایرانیان سپارم.
 چنین گفت اغریث پر خرد
 کزین گونه چاره نه اندر خورد
 زمن آشکارا شود دشمنی
 بجوشد سر مرد اهرمنی
 یکی چاره سازم دگر گونه زین
 که با من برادر نگردد به کین
 گرایدون که دستان شود تیز چنگ
 یکی لشگر آرد برما به جنگ
 چو آرد به نزدیک ساری رمه
 بدیشان سپارم شما را همه

بپردازم آمل نیایم به جنگ

سرم را ز نام اندر آرم به ننگ
بزرگان ایران با شنیدن پیام اغریث به سپاس و نیایش فراوان روی
برزمین نهادند و بی درنگ نوندی^۱ از ساری بسوی زابلستان برون
بتاختند و پیکی و پیامی به زال بفرستادند.

جهاندار ما برما ببخشود و اغریث پره‌ریار ما شد و پیمانی
سخت بر نهادیم و بر آن شدیم که اگر از ایران و از نامداران آنجا دو مرد
بیایند و نبرد بجویند اغریث گرانمایه نیک پی سپاه خود را از آمل
به‌ری واپس کشاند مگر که از جنگ ازدهای خونریز، افراسیاب تبه‌کار
زنده رها شویم.

بزرگان ایران ز گفتار او

بروی زمین بر نهادند روی
چو از آفرینش بپرداختند

نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد بنزدیک دستان سام

بیاورد از آن نامداران پیام
که بخشود برما جهاندار ما

شد اغریث پره‌ریار ما
یکی سخت پیمان فکندیم بن

برین بر نهادیم یکسر سخن
کز ایران گر از نامداران دو مرد

بیایند و جویند با او نبرد

۱. تندرو، اسب تندرو

گرانمایه اغریث نیک پی
از آمل گذارد سپه را بهری
مگر زنده ازچنگ این اژدها

تن یک جهان مردم آید رها
- زال: بزرگان و جنگ آوران، از پهلوانان و نامداران دربند افراسیاب
پیامی خوش برای ما رسیده است. پیام را به شما می گویم و از شما ای
پلنگان جنگی می پرسم کدام مرد کنارنگ^۱ دلِ دل به مردی در جنگ
سیه کرده است که خریدار این جنگ و این تاختن باشد و با دلیری
خود گردن به خورشید برافرازد، مگر با کار و دلیری وی یک گروه از
نامداران سران ایران از غل و بند گران افراسیاب رها شوند.

چو پوینده در زابلستان رسید
سراینده نزدیک دستان رسید
بزرگان و جنگ آورانرا بخواند
پیام یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت کای یاوران
پلنگان جنگی و نام آوران
کدامست گُرد کنارنگ دل
بمردی سیه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن
بخورشید گردن برافراختن

۱. گنار رنگ، کنارنگ ۱ - ناظر امور لشکری ایران ۲ - مرزبان، صاحب
سرحد ۳ - حاکم، فرماندار

مگر یک رمه نامداران سران
 شود رسته از غل و بند گران
 از میان پهلوانان کشواد گردن برافراشت و گفت: آماده این کار و این
 تاختن هستم و از هم اکنون برای انجام دادن آن میان برمی بندم.
 به برزد در این کار کشواد دست
 بر آن تاختن بر میان را ببست
 - زال: آفرین بر تو باد ای کشواد دلیر، تا ماه و سال بجاست خرم
 زیوی و خرم باشی.
 برو آفرین کرد فرخنده زال

که خرم بوی تا بود ماه و سال
 سپاهی از گردان پر خاشجوی از زابل به آمل روی نهاد. هنگامی که
 سپاه کشواد یکی دو جای^۱ فرود از راه بیرون شد، اغریرث از آن آگاه
 گردید. بیدرنگ با بجا گذاشتن بندیان ایران در ساری فرمان داد تا نای
 رویین بنوازند و لشکر خود از ساری بیرون راند. کشواد فرخ به ساری
 رسید و به غاری که سران ایران در آن به بند بودند شد و بند از پایشان
 برگشود و برای هریک اسبی آماده بساخت و به تندی از آمل به
 زابلستان بتاخت.

سپاهی ز گردان پر خاشجوی
 ز زابل به آمل نهادند روی
 چو منزل یکی دو برون شد براه
 خبر شد به اغریرث نیکخواه

همه بستگانرا بساری بماند
 بزد نای رویین و لشکر براند
 چو کشواد فرخ بساری رسید
 پدید آمد آن بندها را کلید
 همه بند از پایشان برگشود
 ز ساری بیاورد و برگشت زود
 یکی اسب مرهریکی را بساخت
 از آمل سوی زابلستان بتاخت
 - زال داستان، مژده‌ای بس خوش آورده‌ام. کشواد با فره‌ی
 به زابلستان بازگشت، نامداران و بزرگان در بند افراسیاب اینک آزاد
 گشته به زابلستان اندرند.

زال: بدین مژده که آوردی و این سرود خوش که بسرودی جامه
 خویش به تو می‌بخشم و تو ای گنجور، در گنج خانه بگشای و هر چه
 می‌توانی بینویان و درویشان را ببخش که بدین مژده و بدین پیروزی
 هر چه بخشیده شود کم باشد. زال آنگاه به پیشباز کشواد شد و بدو
 رسید و او را در آغوش گرفت و گفت:

کشواد، درود بر تو باد و هزاران درود بر تو باد، ای پهلوان دلیری که
 با دلیری خود جان این همه بزرگان را از بند برهاندی، براستی که
 سزاوار هرگونه ستایش و هرگونه درودی. و شما ای بستگان دربند
 افراسیاب تبهکار، بر شما و بر نوذر شهریار و آن گونه کشته شدن او
 به بند و به خواری و به بیداد می‌گریم. از این درد و اندوه خاک بر سرکنم
 و زار بگیرم که بر این درد باید گریست و شبان و روزان باید گریست.
 اینک به شهر درآیید و همانگونه که به هنگام نوذر شهریار، باتاج و با

تخت و با افسر بودید در ایوانهای بلند شایسته جای گیرید. زال آنگاه
 دستگاهی بس بزرگ بیاراست و سپاه را از خواسته بی نیاز کرد.
 چو آمد بدستان سام آگهی
 که کشواد برگشت با فرهی
 یکی گنج ویژه بدرویش داد
 سراینده را جامه خویش داد
 چو کشواد نزدیک زابل رسید
 پذیره شدش زال زر چون سزید
 بر آن بستگان زار بگریست دیر
 کجا بسته بودند در چنگ شیر
 پس از نامور نوذر شهریار
 بسر خاک برگرد و بگریست زار
 به شهر اندر آوردشان ارجمند
 بیاراست ایوانهای بلند
 چنان هم که هنگام نوذر بُدند
 که با تاج و با تخت و با افسر بُدند
 بیاراست دستان چنان دستگاه
 شد از خواسته بی نیاز آن سپاه

هنگامی که اغریث از آمل بهری آمد افراسیاب از کار او آگاهی
 یافت و به سختی به خشم درآمد و به اغریث گفت:
 این کار چه بود که انگیختی و شیرینی پیروزی ما را با تلخی گریز
 بستگان آمیختی؟ به تو نگفتم و فرمان ندادم که این بدانرا بکش و

نگفتم که نگاهداشتن اینان هوش را نشاید. ما با ایرانیان به جنگ
اندریم و جنگجوی را با دانش و با ابروی سروکاری نباشد. سر مرد
جنگی را با خرد سازگاری نیست که هرگز کین با خرد نیامیزد.

چو اغریث آمد از آمل بهری

از آن کار او آگهی یافت کی

بدو گفت کاین چیست کانگیختی

که با شهد حنظل پیامیختی

نفرمودمت کاین بدانرا بکش

نگهداشتنتشان نشاید زهش

بدانش نباشد سر جنگجوی

نباید به جنگ اندرون آبروی

سر مرد جنگی خرد نسپرد

که هرگز نیامیخت کین با خرد

اغریث به افراسیاب پاسخ داد: از این سخنان که گفتمی و از این اندیشه‌ها
که در سرداری برستی که بیاید از شرم آب شده باشی. افراسیاب به تو
می‌گویم و تو را هشیاری می‌دهم که هر آنگاه که تو را به بدی دسترس
باشد از یزدان بترس و به کسی بد مکن، و این بدان که تاج و کمر چون
تو بسیار ببند و با هرکسی رام نگردد. اگر به راه داد روی به همه
آرزوهایت کامجوی شوی، داد دادن بهر نیک و بد به نزد خرد از هرچه
گویی بهتر است. راه رستگاری از راه اهرمن و دیو پلید با انجام دادن
کار خوب پدیدار گردد. به نزد کهان و به نزد مهان جهان به آزار موری
نیرزد. دست سپهر بر بدی دراز است، تو اگر بخردی همیشه و در
هرکار نیکویی کن که اگر نیکویی کنی نیکویی به تو رسد و بدی کنی بدی در

خور تو باشد.

چنین داد پاسخ بافراسیاب
 که لختی بیاید شد از شرم آب
 هر آنکه کت آمد ببد دسترس
 ز یزدان بترس و مکن بد بکس
 که تاج و کمر چون تو ببند بسی
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 اگر داد ده باشی ای نامجوی
 شوی بر همه آرزو کامجوی
 ز خود داد دادن بهر نیک و بد
 به از هر چه گویی به نزد خرد
 ره رستگاری ز دیو پلید
 بکردار خوبی بیاید پدید
 به نزد کهان و به نزد مهان
 بازار موری نیززد جهان
 دراز است دست فلک بریدی
 همه نیکویی کن اگر بخردی
 چو نیکی کنی نیکی آید برت
 بدی را بدی باشد اندر خورت

هنگامی که افراسیاب سخندهای برادر را شنید از دید خودش آنها را
 نه سری دید و نه بنی، شگفتا دو برادر روبروی هم ایستاده‌اند یکی
 تفته از آتش خشم و آن دیگری آرام از پرتو خرد و این دو را هرگز
 سازگاری نیست که خرد در خور سر دیو نباشد. شنیدن سخنان

اغریث افراسیاب را چنان برآشفته کرد که بجای پاسخ چونان پیلی
مست دست به شمشیر یازید و میان برادر به دو نیم کرد، کاری در خور
آن پیمان شکن ناسزاوار مرد.

چو بشنید افراسیاب این سخن
نه سر دید پیدا مر آن را نه بن
یکی پر ز آتش یکی پر خرد
خرد با سر دیو کی در خورد
سپهد برآشت چون پیل مست
به پاسخ به شمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد
چنان بیوفا ناسزاوار مرد

زال سام: سخنم را بشنو، سخنی که از گفتن آن زبانم در کام بسوزد.
اغریث آن جوانمرد دلیر پاکیزه خوی راه به یزدان برد و در برابر
بزرگواری و جوانمردی که در راه آزاد کردن بندیان ما کرد سرش را
بیاخت. افراسیاب ناسزاوار با شمشیر میانش به دو نیم کرد و او را
بکشت.

افراسیاب چنین کرد؟ آوخ! آوخ! از مرگ آن بزرگ مرد اندوه برجامم
نشست، اما تخت افراسیاب هم دیری نخواهد پایید و زود باشد که
بختش تار و تختش گسسته و ویران گردد.

زال این بگفت و به آراستن کار سپاه پرداخت و سپاهی بزرگ و
جنگاور فراهم ساخت و دل پر از خشم و کین جوی روی به پارس
نهاد. لشکر زال را کرانه نبود. از دریا به دریا همه مرد بود و رخ ماه و

خورشید پر از گرد.

چو از کار اغریث نامدار

خبر شد سوی زال سام سوار

چنین گفت کاکنون سربخت اوی

شود تار و ویران شود تخت اوی

وزان پس بیاراست یک چند گاه

که تا چون بسازید کار سپاه

بزد نای رویین و بریست کوس

بیاراست لشکر چو چشم خروس

سپهد سوی پارس بنهاد روی

همی رفت پرخشم و دل کینه جوی

ز دریا بدریا همه مرد بود

رخ ماه و خورشید پرگرد بود

افراسیاب از آمدن لشکر زال آگاه شد و لشکر به خوار ری کشید و

آرایش سپاه بداد و آماده جنگ شد. سرانجام پیشاهنگان سپاه به هم

رسیدند و جنگ درگرفت و تا دو هفته جنگ درگیر بود و از دو سوی

پهلوانان پر خاشجوی پای به میدان می نهادند و جان می باختند.

چو بشنید افراسیاب این سخن

که دستان جنگی چه افکند بن

بیاورد لشکر سوی خوار ری

بیاراست جنگ و بیفشارد پی

طلایه شب و روز در جنگ بود

تو گفتی که گیتی برو تنگ بود

مبارز همی کشته شد بر دو روی

همه نامداران پر خاشجوی

شبی زال با بزرگان زابلستان گفتگو می داشت. از افراسیاب و از رزم
آوران نامدار و از پهلوانان و یاران خویش و سخن را بدانجا کشانید که
گرچه از بودن پهلوانان بخت بیدار و روان روشن است، ما را شاهی
باید که خسرو نژاد باشد و از گذشته او را سخنها به یاد باشد. کار سپاه
به کردار کشتی است که تخت شاه برای آن هم باد است و هم بادبان و
تخت کسی را شایسته است که او را رای رزین باشد که اگر چنین
نباشد سزاوار تخت بزرگی نباشد. توس و گسته هم گرچه فرزندان
نوذرنند و دارنده فرزند و سپاه و گردان بسیار مر نیز دارند اما زینده تاج
و تخت نیستند، ما را شاهی باید که او را بخت پیروز باشد و دارای فره
ایزدی و از گفتار او خرد و دانایی بتابد.

شبی زال بنشست هنگام خواب

سخن راند بسیار از افراسیاب

هم از رزم زن نامداران خویش

از آن پهلوانان و یاران خویش

همی گفت هر چند کز پهلوان

بود بخت بیدار و روشن روان

بیاید یکی شاه خسرو نژاد

که دارد گذشته سخنها به یاد

بکردار کشتی است کار سپاه

همش باد و هم بادبان تخت شاه

هرآن نامور کو نباشدش رای
 به تخت بزرگی نباشد سزای
 اگر داردی توس و گسته‌م فرّ
 سپاهست و گردان بسیار مر
 نزید برایشان همی تاج و تخت
 ببايد يکي شاه پیروز بخت
 که باشد بر او فرّه ایزدی
 بتابد ز گفتار او بخردی

زال از همه شهرها موبدان را بخواند و با آنها درباره یافتن شاهی
 شایسته سخن براند. موبدان و آگاهان از تخم فریدون بسیار بجستند
 جز زوی پور تهماسب که فرکیان داشت و فرهنگ پهلوان کسی را
 زیبای تخت شاهی ندیدند. چون موبدان و بزرگان براین رای
 همدستان شدند قارن و موبد مرزبان با سپاهی از گردان کندآور^۱
 بسوی زوشدند و او را مژده دادند که تخت شاهی و تاج فریدون از آن
 او شده است. زال دستان و همه سپاه ترا سزاوارگاه دانسته‌اند و این تو
 هستی که می‌بایست خواست زال و گردان را بپذیری. زو خواست زال
 و بزرگان را پذیرفت و بیامد و به گاه نشست.

ز پهلوان همه موبدان را بخواند
 وزین گفته چندی سخنها براند
 ز تخم فریدون بجستند چند
 یکی شاه زیبای تخت بلند

ندیدند جز پور تهماسب زو
 که فرّکیان داشت فرهنگ گو
 بشد قارن و موید مرزبان
 سپاهی ز گردان کند آوران
 یکی مژده بردند نزدیک زو
 که تاج فریدون بتو گشت نو
 سپهدار دستان و یکسر سپاه
 ترا خواستندی سزاوارگاه
 بپذرفت شاهی و بر ساخت زو
 بیامد نشست از برگاه نو
 نوذر و زمان و کار آن سرآمد و زمان زو رسید و اینک می بایست از
 زمان زو بگوئیم و بشنویم. روز تاریک زال روشن شد. به روز همایون،
 زوی نیکبخت بیامد و بر فراز تخت شد. بزرگان بیامدند و او را بر تخت
 فریدون بنشانند و براو آفرین خوانند و گوهرش برافشانند. زال نیز
 شاهی را به زو آفرین گفت:
 سرآمد همه کار نوذر چه بود
 کنون کار زو را ببايد شنود
 بیامد به شبگیر نزدیک زال
 چو روشن شد آنروز تاریک زال
 به روز همایون زو نیکبخت
 بیامد برآمد برافراز تخت
 بزرگان برو آفرین خوانند
 به تخت فریدونش بنشانند

برو برفشانند گوهر نثار
 بسی دیده بُد گردش روزگار
 بشاهی براو آفرین کرد زال
 نشست از بر تخت زو پنجسال

زو هنگام نشستن بر تخت کهنسال بود و زمان شاهییش بیش از پنجسال نپایید. زو از آغاز شاهی راه داد و نیکی در پیش گرفت و با کردار خود جهان را تازه کرد. زو که بدل با یزدان پاک راز داشت سپاه را از راه بدی باز بداشت، به گرفتن و بستن دست نیازید و کسی را نیز به کشتن فرمان نداد. آنچه در این زمان زو و همه ایرانیان و همچنین تورانیان را به سختی در رنج نهاده بود تنگی آسمان بر زمین بود. از آسمان باران نمی بارید و دهان خاک و گیاه خشک شده بود و گندم چنان کم شده بود که نان را با درم می کشیدند. در میان این خشکی و کمبود دولشکر توران و ایران برابر هم بودند و همچنان می جنگیدند. پنج ماه یلان و سران هر روز با هم جنگیدند تا آنجا که از تنگی و سختی از دولشگر تاروپودی بجا نماند. در کشاکش جنگ و خونریزی درباره تنگی و بد آسمان میان رزمیان سخن می رفت و آنان را، این اندیشه بر زبان می رفت که خشکی و تنگی آسمان از ماست و این ماییم که با کردار خود بارش آسمان را بریده ایم. این گفته ها سرانجام از پرده برون افتاد و فریاد و هیاهو از هردو سپاه برخاست و از لشگر توران فرستاده ای به نزد زو شد و پیام لشکریان توران را برسانید:

شاهها، در این سرای سپنج ما را جز درد و اندوه و رنج نبوده است. اینک با این تنگی آسمان و نباریدن باران و خشکی زمین که از کردار ماست بیاییم بجای نفرین بیکدیگر آفرین بسراییم و زمین را میان خود

ببخشیم، کین کهن از دل بشویم و اندیشه از جنگ تهی کنیم و در این
کار هرگز درنگی نکنیم که دیگر با این تنگی که ما راست درنگ
رانشاید. گیتی را بداد ببخشیم و از گذشته دیگر یاد نیاریم.

کهن بود در سال هشیار مرد

بداد و بخوبی جهان تازه کرد

سپه را ز راه بدی بازداشت

که با پاک یزدان بدل راز داشت

گرفتن نیارست و بستن کسی

وزان پس ندیدند کشته بسی

همان بُد که تنگی بُد اندر جهان

شده خشک خاک و گیا را دهان

نیامد همی ز آسمان آب و نم

همی برکشیدند نان با درم

دو لشگر بدینگونه بُد پنج ماه

بروی اندر آورده روی سپاه

بکردند هرروز جنگ گران

که زور یلان بود و رزم سران

ز تنگی چنان شد که چاره نماند

ز لشکر همی پود و تاره نماند

سخن رفتشان یک بیک همزمان

که از ماست برما بد آسمان

ز هردو سپه خاست فریاد و غو

فرستاده آمد به نزدیک زو

که از بهر ما زین سرای سپنج
 نیامد بجز درد و اندوه و رنج
 بیا تا ببخشیم روی زمین
 سرایسیم بریکدگر آفرین
 سر نامداران تهی شد ز جنگ
 ز تنگی نبذ روزگار درنگ
 برآن برنهادند یکسر سخن
 که دردل ندارند کین کهن
 ببخشند گیتی برسم و بداد

زکار گذشته نیارند یاد
 چون ایرانیان و تورانیان سخن زین گونه بمیان آوردند جنگ
 به پایان رسید و دولشگر از میدان واپس نشستند و سران به آشتی
 نشستند و برآن نهادند که دیگر کین و کین جستن را رها کنند و به آشتی
 و دوستی و زندگی پردازند. سران دو کشور، زمین را میان خود چنین
 بخشیدند که از جیحون تا مرز تور و تا به چین و ختن و به مرزی که
 به مرز خرگاه بود از آن توران شد و از این سوی زمین از آن ایران و
 چنین برنهادند که از آن پس به خاک یکدیگر دست نیازند.

چو زین گونه آمد سخن در میان
 بزرگان ایران و تورانیان
 نشستند با صلح و گفتند باز
 که از کینه با هم نگیریم ساز
 ز جیحون همی تا سر مرز تور
 از آن بخش گیتی زنزدیک و دور

روارو چنین تا به چین و ختن
 سپردند شاهی بدان انجمن
 ز مرزی کجا مرز خرگاه بود
 زو و زال را دست کوتاه بود
 از این روی ترکان نجویند راه
 چنین بخش کردند تخت و کلاه

با این آشتی و سازگاری زو لشکر به سوی پارس بیرون راند و شاهی
 با کهنسالی جهان را نو کرد. زال نیز به زابلستان شد و دور ماندگان پس
 از زمانی دراز یکدیگر را بدیدند و ببر گرفتند و از دیدن خود بدل
 شادمان شدند. لشکر توران نیز بازگشت و از کین و پیکار آسوده شد.
 شگفتا که همینکه دو سپاه از هم جدا شد و بازگشت و آشتی همه جا
 را فرا گرفت به فرمان دارنده هور و ماه کوهسار پر از غلغل و آوای تندر
 شد و ابر آسمان را فرا گرفت و بارش آغازید و زمین پر از بوی و رنگ و
 نگار گردید. جهان همانند عروسی رسیده جوان پر از چشمه و باغ و
 آب روان گردید. آری اگر مردم نهاد پلنگ نداشته باشند زمانه بر آنها تار
 و تنگ نگردد.

سوی پارس لشکر بیرون راند زو
 کهن بود لیکن جهان کرد نو
 سوی زابلستان بشد زال زر
 جهانی گرفتند هریک بسر
 همان لشکر ترک رفتند باز
 برآسوده از کین و پیکار و ساز

چو از همدگر بازگشت آن سپاه
 بفرمان دارنده هور و ماه
 پراز غلغل و رعد شد کوهسار
 زمین شد پراز بوی و رنگ و نگار
 جهان چون عروسی رسیده جوان
 پراز چشمه و باغ و آب روان
 چو مردم ندارد نهاد پلنگ
 نگردد زمانه برو تار و تنگ

زو همه مهان را فرا خواند و انجمن کرد و بدادار آفرین خواند و
 دادار جهان را نیایش و ستایش کرد که فراخی از تنگی پدید آمد.
 تنگنایی که کلید آنرا جهان آفرین داشت. با بارش باران و رنگین و تازه
 شدن جهان و رفتن تنگی و آمدن فراخی بهرسو جشن برپا شد و در
 دلها شادی جای کین و آفرین جای نفرین را گرفت. این چنین پنجسال
 بدون رنج و سختی گذشت. اما گویی زمانه باز از داد سیر شد
 و خواست که دوباره جهان به چنگال شیر افتد. بخت ایرانیان کندرو
 شد و شاه دادگستر، زوی کهنسال از جهان دیده بربست. سال زو
 به هشتاد و شش شد و آن سالار خورشید فر بیژمرد و برافتاد و برفت.
 مهان را همه انجمن کرد زو

بدادار برآفرین خواند نو
 فراخی که از تنگی آمد پدید
 جهان آفرین داشت آنرا کلید
 بهرسو یکی جشنگه ساختند
 دل از کین و نفرین بپرداختند

چنین تا برآمد برین پنج سال
 نبودند آگه ز رنج و همال
 زمانه همانا شد از داد سیر
 همی خواست کآید بچنگال شیر
 بشد بخت ایرانیان کند رو
 شد آن دادگستر جهاندار زو
 چو سال اندر آمد به هشتاد و شش
 بیژمرد سالار خورشید فش
 زو بمرد و از او پسری بجا ماند، گرشاسب که پس از وی بر تخت
 نشست. گرشاسب نیز به راه پدر رفت و با داد و دهش جهان را با زیب
 و فرداشت.
 پسر بود زو را یکی خویش کام
 پدر کرده بودیش گرشاسب نام
 بیامد نشست از بر تختگاه
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
 چو بنشست بر تخت گاه پدر
 جهانرا همی داشت بازیب و فر
 هنگامی افراسیاب آگاه شد که زو درگذشت خروشید و کشتی
 به آب افکند و به خواری شد. از روزی که افراسیاب برادرش اغریث
 را بکشت، پدرش پشنگ روی از او بگردانید و از اینرو بهنگامی که
 افراسیاب از آب گذشت و به خواری شد از سوی پدر پیامی و درودی
 برای وی فرستاده نشد. پشنگ آشفته و دردمند از مرگ اغریث از
 تخت و کلاه دل برکنده بود و هرگز روی به افراسیاب نمی نمود که آن

تیغ روشن را زنگ تیره فرا گرفته بود. بارها از سوی افراسیاب
فرستادگانی به نزد پشنگ می شدند و خواهش افراسیاب را به دیدار
پدر باز می نمودند و پدر همچنان روی نهان می داشت و در پاسخ
افراسیاب می گفت: اغریث کسی بود که سزاوار تخت من بود، من او
را که برادر تو بود با تو به جنگ فرستادم و تو روزگار براو تنگ کردی و
خونش بریختی. وای بر تو و وای بر این تبهکاری تو، فرستاده نزد من
نفرست که مرا تا جاودان با تو کار و راه دیدار نیست.

به ترکان خبر شد که زو درگذشت

بدانسان که بُد تخت بی شاه گشت

خروشید و بفکند کشتی برآب

بیامد بخوار ری افراسیاب

نیاورد یک تن درود پشنگ

دلش پر زکین بود و سر پر زجنگ

دلش خود زتخت و کله گشته بود

به تیمار اغریث آشفته بود

بدو روی ننمود هرگز پشنگ

شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ

فرستاده رفتی به نزدیک اوی

به سال و بهمه هیچ ننمود روی

همی گفت اگر تخت را سر بدی

چو اغریثش یار در خور بدی

تو خون برادر بریزی همی

ز پرورده مرغی گریزی همی

ترا سوی دشمن فرستم بجنگ
 همی بربرادر کنی روز تنگ
 مرا با تو تا جاودان کار نیست
 به نزد منت راه دیدار نیست
 روزگار چنین می گذشت تا باز هم درخت رنج و گزند بار آورد و
 گرشاسب شاه ایران درگذشت و بار دیگر بدی درگیتی هویدا گشت.
 همه جا آوازه در پیچید که تخت شاهنشاهی ایران باز بی شاه شد.
 چنین تا برآمد برین روزگار
 درخت بلا حنظل آورد بار
 بدان سال گرشاسب زو درگذشت
 بگیتی همان بد هویدا بگشت
 پراواز شد گوش از این آگهی
 که بیکار شد تخت شاهنشهی
 پیامی سنگین از پشنگ به افراسیاب رسید: می دانی که شاه ایران
 درگذشته است، پیش از آنکه شاه دیگری بر تخت نشیند و کشور
 سامان گیرد تو از جیحون بگذر و سپاه به ایران بر.
 افراسیاب شادمان از دریافت پیام پدر بیدرنگ لشکرگران از دشت
 سپیجاب تا رود آب بیاراست، لشکری که از انبوهی همانند سپهری
 روان بود و چنان کینه ور که گفتی از تیغ هندی بارش روان بود.
 پیامی بیامد بکردار سنگ
 بافراسیاب از دلاور پشنگ
 که بگذار جیحون و برکش سپاه
 ممان تا کسی برنشیند به گاه

یکی لشکری ساخت افراسیاب
 زدشت سپیجاب تا رود آب
 که گفתי زمین شد سپهر روان
 همی باردار از تیغ هندی روان
 لشکر افراسیاب روی به سوی کارزار نهاد و به ایرانیان نیز آگاهی
 رسید که افراسیاب بار دیگر خریدار تخت شاهی ایران روی به کارزار
 نهاده است.
 بدان گونه آن لشکر نامدار
 بیامد روان و سوی کارزار
 یکایک به ایران رسید آگهی
 که آمد خریدار تخت مهی
 با درگذشت گرشاسب و تهی شدن تخت ایران از شاه، باز هم
 روزگار بهی در ایران بسر آمد. از هرکوی و برزن و از سراسر ایران
 جوش و خروش برخاست. بزرگان و نامداران ایران روی به زابلستان
 نهادند و با زال بدرستی سخن آغازیدند: گیتی و کار آنرا بس آسان
 گرفته‌ای. پس از سام که تو پهلوان شدی ما مردم یک روز روشن روان
 نبوده‌ایم. هنگامی که زو درگذشت و گرشاسب بجای وی بر تخت
 نشست بدان را دست از بدی کوتاه شد و اینک که گرشاسب درگذشته
 است ایران باز بی شاه و سپاه و بی سر شده و دشمن بسوی ما روی
 آورده است. سپاهی از جیحون بسوی ایران می‌آید. سپاهی آنچنان که
 آفتاب در پس گرد آن ناپدید شده است. تو پهلوانی و اینک همه ما
 روی بسوی تو آورده‌ایم که چاره این کار بسازی که باز روزگار بر ایران و
 بر سپاه و بر سپهبد آن تنگ شده است:

چو شد تخت ایران ز شاهان تهی
 ندیدند کس روزگار بهی
 برآمد همه کوی و برزن بجوش
 ز ایران برآمد سراسر خروش
 سوی زابلستان نهادند روی
 جهان شد سراسر پر از گفتگوی
 بگفتند با زال چندین درشت
 که گیتی بس آسان گرفتی بمشت
 پس از سام تا تو شدی پهلوان
 نبودیم یک روز روشن روان
 چو زو درگذشت و پسر شاه بود
 بدان را ز بد دست کوتاه بود
 کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه
 جهان گشت بی شاه و بی سر سپاه
 سپاهی ز جیحون بدین سو کشید
 که شد آفتاب از جهان ناپدید
 اگر چاره دانی مرا اینرا بساز
 که آمد سپهبد به تنگی فراز
 زال با مهتران گفت: از روزی که من بمردی و پهلوانی کمر بیستم
 هرگز سواری چونان من پای برزین نگذاشت و کسی گرز و تیغ مرا
 برنداشت. به جایی که من پای می فشاردم افسار اسب سواران پاردم
 می گردید. شب و روز برای من در جنگ یکسان و دشمن از تیغ و گرز
 من هراسان بود. من تا جوان بودم چنین بودم، به گاهی که با فشار دو

پای چون باد وزان از جای برمی جستم پشت دشمن می شکستم، اما اکنون آن چیزی که پیوسته از آن در هراس بودم فرا رسیده است: روزگار پیری، می بینید که اکنون دیگر پشت یلی من چنبری شده و خنجر کابلی در میان دستهای کم توان من لرزان گردیده است. اما من از آفریدگار بزرگ بس سپاسمندم که از بیخ درخت من شاخه ای بس فرخ و درست روییده که سر بگردون کشیده است. فرزندم، رستم را گویم که همانند سروی سهی گردیده. سروی که زبنده کلاه مهی است و هم اوست که بجای من سپهبد و سالار سپاه خواهد شد و سرو افسر همه دشمنان ایران را بخاک خواهد برد. اینک او را اسبی جنگی می باید که این اسبان تازی او را نشاید. در جستجوی باره ای پیلتن هستم و از هرکس و هرانجمن پی جوی آنم و شما را نیز به یافتن چنین باره ای فرا می خوانم. من آنچه را که از بوش ایران و تازش تورانیان گفتید به رستم خواهم گفت که آیا برکینه تخمه زادشم میان پهلوانی خواهی بست و پای به میدان خواهی نهاد؟ از گفتار زال مهتران ایران همگی شادمان دل و تازه روی شدند و هیونی تکاور به هرسو بفرستادند و آماده شدن برای جنگ را به آگاهی همه مردمان برساندند.

چنین گفت با مهتران زال زر

که تا من ببستم بمردی کمر

سواری چو من پای برزین نگاشت

کسی گرز و تیغ مرا برنداشت

بجایی که من پای بفشاردم

عنان سواران شدی پاردم

شب و روز در جنگ یکسان بدم
 ز پیری همه ساله ترسان بدم
 به روز جوانی به زور دوپای
 چو باد وزان جستمی من ز جای
 کنون چنبری گشت پشت یلی
 نتابم همی خنجر کابلی
 من ار بازماندم ز تاب و توان
 نماندم جهان بی جهان پهلوان
 سپاسم بیزدان کزین بیخ رست
 برآمد یکی شاخ فرخ درست
 که از وی همی سر بگردون کشد
 بمردی ببینی هم او چون رسد
 کنون گشت رستم چو سرو سهی
 بزبید براو برکلاه مهی
 یکی اسب جنگیش باید همی
 کزین تازی اسبان نشاید همی
 بجویم یکی باره پیلتن
 بخوادم زهرسو که هست انجمن
 بخوانم برستم برین داستان
 که هستی برین کار همداستان
 که برکینه تسخمه زادشم
 ببندی میان و نباشی دژم

همه شهر ایران بگنتار اوی
 ببودند شادان دل و تازه روی

زهر سو هیونی تکاور بتاخت

سلیح سواران جنگی بساخت

- آری فرزندم، رستم، ایران را اکنون چنین بوشی است که مهتران
 به من باز گفتند و من به تو نمودم و از تو پرسیدم که آیا آماده نبرد با
 افراسیاب و راندن وی از ایران هستی و اینک بدل شادمانم و بسی
 شادمانم که پاسخ تو را می شنوم که این کار سترگ را آماده ای و با تو
 می گویم ای فرزند که ما را کاری بس دراز و پر رنج در پیش است،
 کاری که خواب و آرام و ناز از تو و از هرکس بگسلد. فرزندم، می دانم
 که تو را هنوز گاه رزم نیست، اما چکنم و چه بسازم که هنگامه بزم هم
 نباشد. هنوز از لب تو بوی شیر آید و دلت ناز و شادی جوید و من
 چگونه تو را بدشت نبرد و به پیش شیران پرکین و درد بفرستم؟ اینک
 به من بگوی که چه خواهی کرد و چه پاسخی خواهی داد که آرزو دارم
 پیوسته با مهی و بهی جفت و همساز باشی.

بر زال شد رستم شیرگیر

که این کار را من بوم دستگیر

چو رستم ببالید و بفراخت یال

دل از شادمانی بسپرداخت زال

برستم چنین گفت کای پیلتن

بیالا سرت برتر از انجمن

یکی کار پیشست و رنج دراز

کزو بگسلد خواب و آرام و ناز

ترا نوز پو را گه رزم نیست
 چه سازم که هنگامه بزم نیست
 هنوز از لب شیر بویید همی
 دلت ناز و شادی بجوید همی
 چگونه فرستم بدشت نبرد
 ترا پیش شیران پرکین و درد
 چه سازی چه گویی چه پاسخ دهی
 که جفت تو بادا مهی و بهی

رستم در پاسخ به زال گفت: ای مهتر نامور، آیا دلیری کردن مرا در
 هرجا و در هرانجمن و کوه سپند و از پیل ژیان از یاد برده‌ای؟ بگمانم
 پهلوان ارجمند از آن کارها آگاه باشد. اینک که افراسیاب به ایران تاخته
 اگر من از وی بهراسم مرا دیگر در جهان بوی و رنگی نخواهد ماند.
 اینک زمان رزم و آویختن من است، نه هنگام ننگ و ترسیدن و
 بگریختن. مرد را افکندن شیر شرزه و جستن رزم و نبرد شاید نه خفتن
 و آسودن. زنان را از آن نام بلند نگردد که پیوسته در خوردن و خفتن
 باشند.

چنین پاسخ آورد رستم بدوی
 که ای نامور مهتر نامجوی
 همانا فراموش کردی زمن
 دلیری نمودن بهر انجمن
 ز کوه سپند و ز پیل ژیان
 گمانم که آگاه بُد پهلوان

کنون گر بترسم ز پور پشنگ
 نماند بمن در جهان بوی و رنگ
 کنون گاه رزم است و آویختن
 نه هنگام ننگ است و بگریختن
 ز افکندن شیر شرزه است مرد
 همان جستن رزم و ننگ و نبرد
 زنانرا از آن نام نباید بلند

که پیوسته در خوردن و خفتن اند
 زال در پاسخ رستم گفت: ای فرزند دلیر و جوان و ای سرنامداران
 و پشت گوان، یاد از کوه سپند و پیل سپید کردی و دلم را نوید دادی.
 من از آن رویدادها ترسی بدل نداشتم، آنچه مرا هراسان داشته آنست
 که آن کارها همانا آسان بود، اما از کردار افراسیاب و دلیری و پهلوانی
 او آرام و خواب در شب تیره از من رفته است. من چگونه تو را پیش
 افراسیاب بفرستم که دلیر و پهلوان و پرخاشجوست، ترا اینک گاه بزم
 و کشیدن می و شنودن آوای رود و پهلوانی سرود است نه هنگام رزم
 و جنگ و نبرد و از خاک به ماه و آسمان برآوردن گرد.

بدو گفت زال ای دلیر جوان

سرنامداران و پشت گوان

ز کوه سپند و ز پیل سپید

سرودی و دادی دلم را نوید

همانا که آن رزم آسان بدی

دلم زین سخن کی هراسان بدی

ولیکن ز کردار افراسیاب
 شب تیره رفتن نیارم بخواب
 چگونه فرستم ترا پیش اوی
 که شاهی دلیراست و پرخاشجوی
 ترا گاه بزم است و آوای رود
 کشیدن می و پهلوانی سرود
 نه هنگام رزمست و ننگ و نبرد
 برآوردن از خاک برماه گرد

رستم به زال گفت: من مرد آرام و جام نیستم، و این یال و این
 چنگهای دراز را نشاید که به ناز پیرورانم. اگر جنگ سخت بیاید و
 خشم و کین دیربپاید، یزدان یار و بخت پیروزیاور من باشد. من رستم
 فرزند زال پهلوانم و آنم که هرآنگاه که چاچی کمان را بکشم ستاره از
 ترکشم فرو ریزد و به هنگامی که به جنگ و به ریزش خون شوم شمشیر
 دست من ابری گردد به رنگ آب و با بارانی از خون. از گوهر شمشیر
 من آتش برافروزد و سر آن مغز پیلان بسوزد. آنگاه که من جوشن
 ببرکشم زمانه از ترکشم به اندیشه و هراس در شود. هرباره ای که زخم
 کوپال و برد بازو و یال مرا بیند دیگر ترسی از سنگ انداز^۱ و آتش انداز^۲
 بدل راه ندهد و او را مهتر ترسایان^۳ هم نگهبان نباید. هنگامی که سنانم
 سرچنگ گیرد از خونش دل سنگ رنگ گیرد. تنها آنچه مرا نیست و
 باید باشد باره ای است که می باید همانند کوه باشد که به هنگام جنگ

۱. عراده

۲. منجیق

۳. جاثلیق عربی شده کاتولیک

زور مرا تاب بدارد و بجای درنگ شتابش نباشد. گریزی هم می‌خواهم چون یک لخت کوه که بهنگامی که تورانیان گروه گروه به پیشم آیند سرانشان با آن بکوبم و چنان بکوبم که دیگر پرخاشخوری را توان و دل آمدن به نزد من نباشد. گریزی که با آن یشت پیل را بشکنم و از خون رود چو نان دریای نیل روان بسازم. زرهی خواهم از ببر بیان که از آب و آتش زیانی بدان نرسد. نه تیر و نه نیزه بدان گذار آرد و نه هیچ زخمی بدان کار آید. من چنینم و چون این افزارهای جنگ را بدست آورم پای به آوردگاه می‌نهم و با سپاه هماورد خود چنان به‌رزم درآیم که از ابر آوردگاه خون ببارانم. در برابر خدنگ من که گذر از آهن دارد چیزی و کسی را پایداری نباشد. به هرکشور که روی نهم با سنانی که گذر از چرخ ماه گیرد آنرا از سپاه بپیرایم و با راه و شیوه پلنگ سر همه سرکشان را به زیر چنگ درآورم.

چنین گفت رستم بدستان سام

که من نیستم مرد آرام و جام

چنین یال و این چنگهای دراز

نه والا بود پروریدن به ناز

اگر دشت کین آید و جنگ سخت

بود یار یزدان و پیروز بخت

هرآنکه که چاچی بزه درکشم

ستاره فرو ریزد از ترکشم

ببینی که در جنگ من چون شوم

چو با بورگل رنگ درخون شوم

یکی ابر دارم به چنگ اندرون
 که همرنگ آبست و بارانش خون
 همی آتش افروزد از گوهرش
 همی مغز پیلان بساید سرش
 هر آنکه که جوشن ببر درکشم
 زمانه براندیشد از ترکشم
 هر آن باره کو زخم کوپال من
 ببیند برو بازو و یال من
 نترسد ز عراده و منجنیق
 نگهبان نباید و را جاثلیق
 چو سرپیش دارد سنانم بجنگ
 بگیرد ز خونش دل سنگ رنگ
 یکی باره باید چو کوه بلند
 چنان چون برآرم به خم کمند
 که زور مرا تاب دارد بجنگ
 شتابش نباشد بجای درنگ
 یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
 گر آید بپیشم ز توران گروه
 سرانشان بکوبم بدان گرز بر
 نیاید برم هیچ برخاشخر
 شکسته کنم من بدو پشت پیل
 ز خون رود رانم چو دریای نیل

یکی درع خواهم ز ببر بیان
 که از آب و آتش نباشد زیان
 نه تیر و نه نیزه گذار آیدش
 برو هیچ زخمی نه کار آیدش
 بآورد رزمی کنم با سپاه
 که خونبارد از ابر آوردگاه
 نباشد خدنگ مرا پایدار
 کجا ز آهنی کرده باشد گذار
 کنم روی کشور همه بی سپاه
 سنانم گذر گیرد از چرخ ماه
 همه راه و رسم پلنگ آورم

سر سرکشان زیر چنگ آورم
 زال از گفتار رستم چنان شد که گویی خواستی روان برافشانند. زال
 در پاسخ رستم گفت: ای آرام و جام هشته و جنگ و نبرد را آماده
 گشته، گریزی که تو خواهی فراهم است، برایت گرز سام پهلوان را که از
 او مرا به یادگار است بیاورم. همان گریزی که با آن پیل ژیان افکنده
 شدی و اینک این گرز تراست که تنها تو هستی که شایستگی آنرا
 داری که گرز سام سوار را بدست گیری و با آن گام به پهنه پیکار بنهی.
 چنان شد ز گفتار او پهلوان

که گفتی برافشانند خواهد روان
 به پاسخ چنین گفت دستان سام
 که ای سیر گشته ز آرام و جام

بیارم برت گرز سام سوار
 کزو دارم اندر جهان یادگار
 فکندی بدان گرز پیل ژیان
 که جاوید بادی تو ای پهلوان
 زال فرمود گرز سام را که در مازندران با آن کارزار می کرد برای
 رستم بیاورند تا با آن دمار از دشمن بدر آورد. این گرز از گرشاسب شاه
 به یادگار مانده بود و پدر تا پدر بسام رسیده بود.
 بفرمود کان گرز سام سوار
 که کردی بمازندران کارزار
 بیارند زی پهلوانامدار
 برآن تاز دشمن برآرد دمار
 ز گرشاسب شه مانده بُد یادگار
 پدر تا پدر تا بسام سوار
 رستم چون گرز نیا را بدید دولب به خنده گشود و دلش شادمان
 شد و بر زال زر آفرین خواند و گفت: ای پهلوان جهان گریزی که بمن
 دادی همان است که می خواستم و اینک اسبی خواهم که هم گرز مرا
 بکشد و هم بالا و بُرز مرا.
 تهمتن چو گرز نیا را بدید
 دولب کرد خندان و شادی گزید
 یکی آفرین خواند بر زال زر
 که ای پهلوان جهان سربسر
 یکی اسب خواهم کجا گرز من
 کشد با چنین فرّه و بزر من

زال از گفتار رستم درشگفت شد و براو هرزمان نام یزدان را بخواند.

سپهبد ز گفتار او خیره ماند

بدو هر زمان نام یزدان بخواند

زال دستور داد در زابلستان و کابلستان هرچه گله اسب هست بیاورند و به رستم بنمایند تا رستم اسب دلخواه خود را برگزیند. گله بانان چنین کردند و همه اسبها را با داغهای ویژه که داشتند به رستم نمودند. رستم هراسی را که پیش می کشید دست به پشتش می گذاشت و می فشرد که در دم از نیروی دست رستم پشت اسب خم می شد و شکمش به روی زمین می آمد. رستم یکایک اسبها را آزمود تا مادیانی سپیدرنگ و تیزتک از بر او بگذشت، مادیانی برش چون بر شیر و کوتاه لنگ و دو گوشش چون دو خنجر و برو یالش فربه و میانش نزار، در پس مادیان کره ای بود به بالای او با سرین و برو یهنای آن، چشم سیاه و بور ابرش و گاو دم و سیاه خایه و تند تاز و پولاد سم، تنش از کران تا کران همانند داغ گل سرخ برزعفران نگارین، چه در آب و چه در راه خشک در روز از خور و در شب از ماه فزون تر، شب تیره پی مورچه را بر پلاس سیاه از دو فرسنگ راه می دید، نیرویش همانند نیروی پیل و بالایش مانند بالای هیون و زهره ای مانند زهره شیرکوه بیستون.

گله هرچه بودش بزابلستان

بیاورد و لختی ز کابلستان

همه پیش رستم همی راندند

برو داغ شاهان همی خواندند

هر اسبی که رستم کشیدش به پیش
 به پشتش بیفشاردی دست خویش
 ز نیروی او پشت کردی بخم
 نهادی بروی زمین برشکم
 چنین تا بیامد یکایک بتنگ
 فسیله همی رفت از رنگ، رنگ
 یکی مادیان تیر بگذشت خنگ
 برش چون بره شیر و کوتاه‌لنگ
 دو گوشش چو دو خنجر آبدار
 برویال فربه میانش نزار
 یکی کره از پس بیالای او
 سرین و برش هم به پهنای او
 سیه چشم و بور ابرش و گاو دم
 سیه خایه و تند و پولاد سم
 تنش پرنگار از کران تا کران
 چو داغ گل سرخ بر زعفران
 چه برآب بودی چه برخشک راه
 بروز از خور افزون بودی شب ز ماه
 پی مورچه برپلاس سیاه
 شب تیره دیدی دو فرسنگ راه
 به نیروی پیل و بیالا هیون
 بزهره چو شیر که بیستون

هنگامی که رستم مادیان را نگریست و کره پیلتن آنرا بدید کمند
 کیانی را به خم آورد تا آن کره رم کرده را باز گیرد. چوپان پیر با دیدن کار
 رستم بوی گفت ای مهتر اسب کسانرا مگیر، رستم از چوپان پرسید:
 این اسب از آن کیست که من داغی روی دو رانش نمی بینم، چوپان
 پاسخ داد که این کره را داغی نیست و درباره آن گفتگوی بسیار است.
 ما آنرا که بورا برش و به خوی و به رنگ همانند آتش است رخس
 خوانیم. ما خداوند این رخس را نمی شناسیم و تنها رخس رستمش
 خوانیم و بس. سه سال است که این کره آماده زین گردیده و بسیاری از
 بزرگان آنرا بدیده گزینش دیده اند و برای گرفتن و به بند کشیدنش
 کوشیده اند اما همینکه مادرش کمند و سوار بیند مانند شیر در
 می رسد و با سوار به کارزار درآید.

ای پهلوان جهان این کره چنین است که گفتم، ما نمی دانیم چه
 رازی در کار این کره هست، تو ای مرد هشیار از این ماده و کره آن
 بهره یز و گرد این اژدها مگرد که این مادیان چون به جنگ درآید دل
 شیر و چرم پلنگ را بدراند.

چو رستم بدان مادیان بنگرید

مر آن کره پیلتن را بدید

کمند کیانی همی داد خم

که آن کره را باز گیرد ز رم

برستم چنین گفت چوپان پیر

که ای مهتر اسب کسانرا مگیر

پرسید رستم که این اسب کیست

که از داغ روی دو رانش تهی است

چنین داد پاسخ که داغش مجوی
 کزین هست هرگونه‌ای گفتگوی
 همی رخس خوانیم و بوربرش است
 بخوبی چو آب و برنگ آتش است
 خداوند این را ندانیم کس
 همی رخس رستمش خوانیم و بس
 سه سال است تا این بزین آمدست
 بچشم بزرگان گزین آمدست
 چو مادرش بیند کمند و سوار
 چو شیر اندرآید کند کارزار
 ندانیم ای پهلوان جهان
 چه راز است با این همه در نهان
 بپرهیز تو ای هشیوار مرد
 بگرد چنین ازدها برمگرد
 که این مادیان چون درآید بجنگ
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ
 چون رستم داستان مادیان و کره را شنید و گفتار چوپان پیر را
 دانست کمند کیانی را بینداخت و ناگهان سرابرش را به بند درآورد. با
 به بند شدن کره مادرش چون شیر ژیان بیامد و روی به رستم نهاد و
 خواست که با دندان سر رستم را بکند، رستم چون شیر ژیان بغرید که
 مادیان از آن خیره بماند، رستم مشتی بر سر و گردن مادیان بزد که تنش
 لرزان شد و بخاک درافتاد. مادیان از جای برخاست و سراسیمه و
 چونان باد از رستم روی برگرفت و تیز و تند بسوی گله شتافت. رستم

زورمند ران را بفشرد و خم کمند را تنگ تر کرد و کره را با زور به پیش کشید و با یکدست پشت او را بفشرد. کره از فشردن هیچ پشت تهی نکرد و چنان ایستاد که گویی از فشار دست آگاهی ندارد. رستم شادمانه بدل گفت این کره برنشست من و کار کردن و پرورش آن بدست من است. رستم چونان باد دمان بر پشت کره شد و آنرا به زیر ران درآورد. کره گلرنگ در زیر رستم تیزی آغازید. رستم از چوپان پرسید بهای این اسب چند است و بهای آن که داند؟ چوپان پاسخ داد: اگر رستمی، با این اسب جهان را راست خواهی کرد که این اسب را بها بوم و بر ایران است.

لب رستم از شادی و خنده چونان مروارید شد و گفت نیکی از یزدان رسد. پس از آن رستم زین بر رخس نهاد و سرش از کین و جنگ تیزگی گرفت و زنج رخس بگشود و آنرا به تک درآورد و دریافت که رخس را دل و زور و رگی است فراتر از همه اسبان، با توان و زوری که می تواند جوشن و خود و کوپال و تن و پیکر او را بکشد. یافتن چنین اسبی که آرزوی رستم بود او را در شادمانی فرو برد و دلش از غم بی بارگی پرداخته شد. آوازه رخس همه جا پیچید و توان و زور و زیبایی آن دیدگان همه را خیره کرد و به شگفتی درآورد، آنسان که مردم برای دور بودن آن از گزند شب هنگام سپند برآتش می نهادند و می سوزاندند و آنرا به گرداگرد رخس می چرخاندند. بهنگام تازش آهوانه رخس مردم را گمان می رفت که تازش آنچنان او از جادوست. رخس را زنج گرد بود و کفک افکن و دست کش و سرین گرد و دل بینا و گام خوش. با یافته شدن رخس دل زال شادان چون بهار خرم شد، به سپاس این پیروزی بزرگ در گنج بگشاد و دینار بخشید و فرمان

جشن و شادمانی داد.

چو بشنید رستم بدانسان سخن
 بدانست گفتار مرد کهن
 بینداخت رستم کیانی کمند
 سرابرش^۱ آورد ناگه به بند
 بیامد چو شیر ژیان مادرش
 همی خواست کندن به دندان سرش
 بغرید رستم چو شیر ژیان
 از آواز او خیره شد مادیان
 یکی مشت زد بر سر و گردنش
 بخاک اندر افتاد لرزان تنش
 بیفتاد و برخاست و برگشت ازوی
 بسوی گله تیز بنهاد روی
 بینشرد ران رستم زورمند
 برو تنگ تر کرد خم کمند
 بیازید چنگال گردان بزور
 بینشارد انگشت بر پشت بور
 نکرد ایچ پشت از فشردن تهی
 توگفتی ندارد همی آگهی
 بدل گفت کاین برنشست من ست
 کنون کار کردن بدست من است

۱. رخس، اسبی که نقطه‌های خرد دارد.

کشد جوشن و خود و کوپال من
 تن پیلوار و بر ویال من
 ز چوپان پرسید کاین ازدها
 به چند است و اینرا که داند بها
 چنین داد پاسخ که گر رستمی
 برو راست کن روی ایران زمی
 مرین را بر و بوم ایران بهاست
 برین بر تو خواهی جهان کرد راست
 لب رستم از خنده شد چون بسد
 همی گفت: نیکی ز یزدان رسد
 به زین اندر آورد گلرنگ را
 سرش تیز شد کینه و جنگ را
 گشاده زنج کردش و تیز تک
 بدیدش که دارد دل و زور و رگ
 چو زینسان به چنگ آمدش بارگی
 دل از غم بپرداخت یکبارگی
 چنان گشت ابرش که در شب سپند
 همی سوختندش ز بهر گزند
 چپ و راست گفتی که جادو شدست
 باورد تازنده آهو شدست
 سرین گرد و کفک افکن و دست کش
 زنج گرد و بینادل و گام خوش

دل زال زر شد چو خرم بهار
 ز رخس نو آیین و فرخ سوار
 در گنج بگشاد و دینار داد

بر امروز و فردا نیامدش یاد

خروش کوس و کرنای برخاست و ژنده پیلان با بانگ درای هندی
 به جنبش درآمدند. گویی به زابلستان رستاخیز باشد و زمین به مردگان
 بانگ خیزاخیز برزد. سپاهی از زابل چونان شیران دست شسته بخون
 بیرون شد. پیشاپیش سپاه رستم جهان پهلوان سوار بر رخس همانند
 کوهی فروزنده و فشاننده آتش و در پس رستم پهلوانان سالخورده.
 دشت و دمن چنان از لشکر پوشیده شد که پرنده را در بالا پریدن
 نیارست. لشکر رانه سر پیدا بود و نه بن، زمان، هنگام بهار و شکوفه و
 گل افشانی و گلستان بود و آرایش بوستان.

به افراسیاب آگاهی رسید که از زابلستان سپاهی بیکران روی
 بسوی او دارد. افراسیاب آرام و خورد و خواب فرو نهاد و به آرایش
 سپاه پرداخت، لشکر به سوی خوار ری و به مرغزاری که آنرا آب و نی
 بود بکشید. از ایران نیز سپاه پشت سپاه از بیابان بسوی رزمگاه می شد
 و زمانی رسید که میان دو لشکر تنها دو فرسنگ جدایی ماند. هنگامی
 که سپاه ایران همه به رزمگاه رسیدند، زال سران سپاه را بخواست و
 به آنان گفت: افراسیاب لشکر آراسته و آماده جنگ کرده است و من نیز
 لشکر آراسته‌ام، اما آنچه امروز ما را بدان نیاز است آنست که با مرگ
 زود گرشاسب ایران را سری نیست و اینک می باید از تخم کیان کسی
 بر تخت نشیند که کشور چونان تن است و تن بی سر نباشد. موبدان بما
 نشان از شاهی داده‌اند با فره ایزدی که از تخمه فریدون است و آن

کیقباد است که با فرو بُرز و با آیین و داد است و می باید کسی
به جستجوی قیقباد برخیزد و او را بیاورد و بر تخت نشاند.

بزد مهره در جام بر پشت پیل

و زو برشد آواز تا چند میل

خروشیدن کوس با کرنای

همان ژنده پیلان و هندی درای

برآمد ز زابلستان رستخیز

زمین خفته را بانگ برزد که خیز

سپاهی برآمد ز زابل برون

چو شیران همه دست شسته بخون

به پیش اندرون رستم پهلوان

پس پشت او سالخورده گوان

چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ

که بر سر نیارست پرید زاغ

تبیره زدندی همی شست جای

جهان را نه سر بود پیدا نه پای

به هنگام بشکوفه و گلستان

بیاورد لشکر ز زابلستان

ز زال آگهی یافت افراسیاب

برآمد از آرام وز خورد و خواب

بیاورد لشکر سوی رود ری

بدان مرغزاری که بُد آب و نی

وزایران دُمَا دُم بیامد سپاه
 ز راه بیابان سوی رزمگاه
 ز لشگر به لشگر دو فرسنگ ماند
 سپهد جهاندیدگان را بخواند
 بدیشان چنین گفت کافراسیاب
 بیاورد لشکر از این روی آب
 هم ایدر همین لشکر آراستیم
 بسی برتری و مهی خواستیم
 پراکنده شد رای بی تخت شاه
 همه کار بی روی و بی سر سپاه
 چو بر تخت بنشست فرخنده زو
 ز گیتی یکی آفرین خواست نو
 کسی باید اکنون ز تخم کیان
 به تخت کیی برکمر بر میان
 شهی نو باورنگ دارد زمی
 که بی سر نباشد تن آدمی
 نشان داد موبد بما فرّ خان
 یکی شاه با فرّ و بخت جوان
 ز تخم فریدون یل کیتباد
 که با فرّ و برز است و با رای و داد
 زال به رستم گفت کار یافتن کیتباد بدست توس، لشگری بگزین و
 کوپال برگیر و به البرز کوه برو، کیتباد را بیاب و بی آنکه نزد او درنگ
 کنی و بی آنکه رفت و برگشت تو بیش از دو هفته بیانجامد به کیتباد

بگوی که لشکر ترا خواسته است و تخت شاهی آراسته برای آمدن
توست، که جز تو کسی را در خور تاج کیان ندانیم و تنها تو هستی که
می توانی فریادرس ما باشی؟

برستم چنین گفت فرخنده زال

که برگیر کوپال و بفراز یال

برو تازیان تا به البرز کوه

گزمین کن یک لشکری هم گروه

ابر کیقباد آفرین کن یکی

مکن پیش او در درنگ اندکی

به دو هفته باید که ایدر بوی

گه و بی گه از تاختن نغوی

بگویی که لشکر ترا خواستند

همی تخت شاهی بیاراستند

که در خورد تاج کیان جز تو کس

نسبینیم شاها تو فریاد رس

چون رستم سخن بشنید سر بر زمین نهاد و فرمان زال بپذیرفت و
آماده رفتن شد. هماندم بر رخس در آمد و روی به البرز کوه نهاد و راهی
نپیموده که جلوداران سپاه ترکان که همه جا پراکنده بودند راه بر رستم
بگرفتند و رستم بر آنها بر آویخت، گرزه گاو پیکر به چنگ گرفت و
جوشان و خروشان روی به ترکان نهاد و تنها و بی گروه و با تازشی
چون کوه ترکان را بر کند و بپراکند و بیفکند، هر جا رستم می تازید
جوی خون روان می ساخت. از تورانیان گروهی بسیار کشته شدند و
مانده چون تاب پایداری ندیدند از آویختن دست بکشیدند و

بگریختند و همه با دل پر خون و دیده پر آب سر به سوی افراسیاب نهادند. ترکان آنچه را که رخ داده بود بیش و کم به افراسیاب گفتند، سپهبد بشنید و از کار آنان دژم شد و فرمان داد تا قلون که از دلیری و فسون سرآمد ترکان بود به نزد وی شود. افراسیاب بدو گفت سوارانی کار آزموده بگزین و به البرز کوه شو، در رفتن دلیر و خردمند و هشیار و در کار پاس سخت بیدار باش که ایرانیان پر دل و ریمند^۱ و ناگهان بتازند و بر جلوداران تو بزنند.

چو زال زر این داستانها بگفت

تهمتن به مژگان زمین را برفت

برخش اندر آمد همانگاه شاد

گرازان بیامد بر کیقباد

ز ترکان بسی بُد طلایه به راه

رسید اندر ایشان یل کینه خواه

بر آویخت با نامداران به جنگ

یکی گرزهُ گاو پیکر به چنگ

بر آورد گرز و برآمد به جوش

همی کوفت گرز و همی زد خروش

یکی حمله آورد رستم چو کوه

به تنها تن خویشتن بی گروه

به یک حمله از جای برکنندشان

پراکند از هم در افکندشان

دلیران توران برآویختند
 سرانجام از رزم بگریختند
 نهادند سر سوی افراسیاب
 همه دل پر از خون و دیده پر آب
 بگفتند وی را همه بیش و کم
 سپهبد شد از کار ایشان دژم
 بفرمود تا نزد او شد قلون
 ز ترکان دلیری گوی پر فسون
 بدو گفت بگزین ز لشگر سوار
 وز ایدر برو تا در کوهسار
 دلیر و خردمند و هشیار باش
 بیاس اندرون سخت بیدار باش
 که ایرانیان پر دل وریمند
 همی ناگهان برطایه زنند
 قلون از نزد افراسیاب بیرون شد. راهنمایان در پیش و پهلوانان در
 پس قلون روی به البرزکوه نهاد و خود را به سواران رستم رسانید و راه
 برآنها بیست.
 برون آمد از نزد خسرو قلون
 به پیش اندرون مردم رهنمون
 سر راه برنامداران بیست
 به مردان جنگی و پیلان مست
 و از آن سو رستم جوای کیقباد در راهی در یک میلی البرزکوه
 جایگاهی را دید بس باشکوه با آب روان و درختان بسیار با جوانانی

که در آنجا نشسته بودند. نزدیک آب تختی نهاده شده بود که بران
 مشک ناب و گلاب ریخته شده بود. در سایه درخت جوانی چونان
 ماه تابان نشسته بود. پهلوانان بسیاری نزد جوان به آیین بزرگان کمر
 برمیان بسته بودند. نشستی شاهوار همانند بهشتی پررنگ و نگار
 آراسته بود. هنگامی که جوانان پهلوان را در راه دیدند او را پذیره
 شدند و به نشستش فرا خواندند و به نزدش فراز آمدند و او را نماز
 بردند و بدو گفتند: ای پهلوان نامدار تو را از اینجای گذار شاید مگر
 که ما میزبان باشیم و تو مهمان، پس خواهش ما بپذیر و فرود آی و
 دمی با ما باش تا دست به شادی بریم و به یاد رخ نامور می خوریم.

وز آن روی رستم دلیر و گزین

بپیمود زی شاه ایران زمین

یکی میل ره تا به البرزکوه

یکی جایگه دید بس با شکوه

درختان بسیار و آب روان

نشستنگه مردم نوجوان

یکی تخت بنهاده نزدیک آب

برو ریخته مشک ناب و گلاب

جوانی به کردار تابنده ماه

نشسته بر آن تخت در سایه گاه

رده برکشیده بسی پهلوان

برسم بزرگان کمر برمیان

بیاراسته مجلسی شاهوار

بسان بهشتی به رنگ و نگار

چو دیدند مر پهلوان را به راه
 پذیره شدندش از آن جایگاه
 چو نزدیک رستم فراز آمدند
 به پیشش همه در نماز آمدند
 بگفتند کای پهلوانم دار
 نشایدت از این جای کردن گذار
 که ما میزبان و تو مهمان ما
 فرود آی اینجا به فرمان ما
 بدان تا همه دست شادی بریم

بیاد رخ نامور می خوریم
 رستم به جوانان گفت: ای نامداران مرا کاری بزرگ و باشکوه و
 راهی دراز تا به البرزکوه و رنجی بسیار در پیش است که مرا ماندن در
 اینجا نشاید. هم اکنون مرز ایران پر از دشمن است و در هر خانه ای
 ماتم و شیون. تخت ایران بی شاه مانده و مردمان درمانده، مرا نه باده
 خوردن بکار آید و نه نشستن به آرام و ناز. من نشیب و فراز این راه
 ندانم، اما باید بروم و خود را به البرزکوه برسانم.

تهمتن بدیشان چنین گفت باز
 که ای نامداران گردن فراز
 مرا رفت باید به البرزکوه
 به کاری که بسیار دارد شکوه
 شاید بماندن از این کار باز
 که پیش است بسیار رنج دراز

همه مرز ایران پر از دشمن است
 به هر دوده‌ای ماتم و شیون است
 سرتخت ایران ابی شهریار
 مرا باده خوردن نیاید بکار
 نباید نشستن به آرام و ناز
 کزین ره ندانم نشیب و فراز
 جوانان به رستم گفتند: ای پهلوان نامور اگر روی به البرز کوه داری و
 بدانسوی پویایی سزد ما را بگویی که در جستجوی که هستی؟ ما که
 در اینجا به بزم اندریم همه از این مرز فرخنده‌ایم و هر کسی را بشناسیم
 و اگر تو نام آن کس بگویی تو را به سوی او رهنمونی کنیم و به یاری تو
 نیز برخیزیم.
 بگفتند کای نامور پهلوان
 اگر سوی البرز پویی توان
 سزد گر بگویی تو ای نامجوی
 که آنجا که را می‌کنی جستجوی
 که ما خیل آن مرز فرخنده‌ایم
 که اینجا چنین بزم افکنده‌ایم
 بآنکس ترا رهنمونی کنیم
 به هنگام یاری فزونی کنیم
 رستم در پاسخ جوانان گفت: در البرز کوه شاهی است پاکیزه‌تن از
 تخم فریدون که او را نام کیقباد است، اگر از شما کسی او را بشناسد
 مرا بسوی او رهنمون گردد.

چنین داد پاسخ بدان انجمن
 که شاهی بدانجاست پاکیزه تن
 سرافراز را کیتبادست نام
 ز تخم فریدون با داد و کام
 کسی کز شما دارد او را بیاد
 نشانی دهیدم سوی کیتباد
 هنگامی که رستم این بگفت سرآن جوانان زبان برگشاد و گفت: من
 نشان از کیتباد دارم و تو را به سوی او راه بنمایم، اگر به خان ما فرود
 آیی و با روی خود جان ما بیفروزی نشان قباد و آیین و نهاد او به تو
 بگویم:

چو برگفت از اینان گو پیلتن
 شنیدند گفتار او انجمن
 سر آن دلیران زبان برگشاد
 که دارم نشانی من از کیتباد
 گر آیی فرود اندرین خان ما
 بیفروزی از روی خود جان ما
 بگویم بکسر نشان قباد
 که او را چگونه است رسم و نهاد
 چون رستم از دهان جوانان نام قباد بشنود از رخس به زیر آمد و
 رفت و به لب رود بار رسید و در زیر سایه نزد جوانان بنشست. جوانی
 که بر تخت زرین نشسته بود به یک دست، دست رستم را بگرفت و
 کنار خود بنشاند و بدست دیگر جام باده پرکرد و به یاد مردان آزاده
 به رستم داد و گفت: ای پهلوان نامبردار تو از من نشان قباد پرسی و

من از تو می پرسم این نام را تو از که به یاد داری.
 تهمتن ز رخس اندر آمد چو باد
 چو بشنید زایشان نشان قباد
 بیامد دمان تالب رود بار
 نشستند در زیر آن سایه دار
 جوان ازیر تخت خود برنشست
 گرفته یکی دست رستم بدست
 بدست دگر جام پر باده کرد
 وزو یاد مردان آزاده کرد
 دگر جام باده برستم سپرد
 بدو گفت کای نامبردار و گرد
 بپرسیدی از من نشان قباد

تو این نام را از که داری به یاد؟
 رستم گفت: تخت ایران اینک از شاه تهی است، بزرگان ایران که از
 نام و نشان قباد آگاهند وی را به شاهی برگزیدند. و پدرم، زال که گزین
 مهان و پهلوان است به من گفت به البرز کوه برو و قباد دلاور را با گروه
 او ببین و شاهی ایران را براو آفرین گوی و بی آنکه اندک درنگی کنی
 به او بگویی که گردان ایران تو را خواسته و تخت شاهی ایران به تو
 آراسته اند. اینک اگر تو بتوانی به من از قباد نشان بدهی او را به شاهی
 ایران رسانی.

بدو گفت رستم که از پهلوان
 پیام آوریدم به روش روان

سرتخت ایران بیاراستند
 بزرگان به شاهی ورا خواستند
 پدرم آن گزین مهان سربسر
 که خوانند او را همی زال زر
 مرا گفت رو تا به البرز کوه
 قباد دلاور ببین با گروه
 به شاهی برو آفرین کن یکی
 مکن پیش او بردرنگ اندکی
 بگویش که گردان ترا خواستند
 سرتخت ایران بیاراستند
 نشان ار توانی و دانی مرا
 دهی و به شاهی رسانی ورا
 از شنیدن گفتار رستم جوان بخندید و گفت: ای پهلوان، آنکه
 می جویی و برای یافتن او روی به البرز کوه داری منم، کیقباد از تخم
 فریدون که پدر برپدر نام همه را به یاد دارم.
 ز گفتار رستم دلیر جوان
 بخندید و گفتش که ای پهلوان
 ز تخم فریدون منم کیقباد
 پدر برپدر نام دارم بیاد
 چون رستم این بشنید سر فرود آورد و از راه بُرزش^۱ و بزرگداشت
 از تخت زر فرود آمد و به قباد گفت: ای خسرو خسروان جهان و پشت
 و پناه دلیران و مهان، تخت ایران به کام تو و تن ژنده پیلان به دام تو باد.

نشست تو بر تخت شاهی ایران فرخنده باد. اگر شاه فرمان دهد درود
زال سپهد پهلوان را گویم و پیام جنگ آوران و مهان ایران را رسانم.
قباد از جای برآمد و دل و هوش ورای به رستم سپرد و رستم پیام زال و
پهلوانان را به قباد بداد و او را به شاهی ایران مژده داد و آفرین بگفت:
چو بشنید رستم فرو برد سر

به خدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان
پناه دلبران و پشت مهان
سرتخت ایران بکام تو باد
سر ژنده پیلان به دام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی
همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم به شاه جوان
زال سپهد گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را
که بگشایم از بند گوینده را
پیامی بگویم ز جنگ آوران
به نزدیکی شاه روشن روان
قباد دلاور برآمد ز جای
به گفتار آن دل و هوش ورای
تهمن همانکه زیان برگشاد
پیام سپهدار ایران بداد

چون قباد سخن رستم بشنید دل از شادی در برش بتپید و فرمان داد جام می آوردند و به یاد رستم جام به لب درکشید و رستم نیز جام می بخورد و برجان قباد آفرین خواند و به قباد گفت: از دیدنت شادمان شدم که تو را از فریدون نشان است. بی تو مبادا نه جهان یک زمان باشد و نه اورنگ شاهی و تاج کیان. و پس از آن خوبان عود و بربط نواز به نواگری درآمدند و خروش از دل زیر و بم برآمد و شادی فراوان و اندوه کم شد. سراینده‌ای همراه با دف و چنگ و نی این سرود ساز کرد:

امروزی روزی است با فرّ و داد که رستم با کیتباد نشست است.
 به شادی زمانی کام برآریم و از جمشید بگوییم و می بنوشیم. چمانی^۱
 نوش لب جام می بده تا به یاد شاه نیک پی بنوشم. چمانی نوش لب
 جام جم که زنگ غم از دل بزدايد بگردان. و از پنج شین، شب و شاهد
 و شمع و شیرینی و شراب روی برمگردان، سپهر گردان با هرکسی
 تندخویی دارد، و دیگر تو با او تندخویی مکن. و می لعل رنگ بخور و
 خون دلها مریز، خون رزان بنوش و خون کسان منوش، تو از خاکی
 آتش میفروز و چون آتش تند و تیز مباحش، می لعل هزاران باز از خونابه
 اندرون پدر مرده خوشتر و به نزد من آب رنگین می هزاران بار از نفرین
 پیرزن بهتر است. از ابریشم چنگ و آوای رود سراینده این سرودها را
 می سرود. چون گردشی از می ارغوان بگشت، رخسار شاه جوان
 برافروخته شد و به رستم گفت: خوابی بس شگفت انگیز دیدم. خواب
 دیدم که از ایران دو باز سپید تاجی درخشان همانند خورشید
 بیاوردند و آن تاج بر سرم بنهادند. هنگامی که بیدار شدم دلم از آن باز

سپید و آن تاج پرامید شد. پس از آن خواب بود که این نشست
شاهوار را که می‌بینی بیاراستم. اینک آن باز سپید که من به خواب
دیدم تو هستی و آن تاج، تاجی است که دلیران و پهلوانان نوید آنرا
داده‌اند. هنگامی که رستم خواب قباد و خواب باز و تاج را بشنید
به قباد گفت، خوابت نشان از پیامبران است. اکنون برخیز که به سوی
ایران رویم و بیاری دلیران شویم.

سخن چون به گوش سپهبد رسید

ز شادی دل اندر برش برتپید

بیسازید پس گفت جام نبید

به یاد تهمتن به لب درکشید

تهمتن همیدون یکی جام می

بخورد آفرین کرد برجان کی

که رستم شد از دیدنت شادمان

تویی از فریدون فرخ نشان

ابی تو مبادا جهان یکزمان

نه اورنگ شاهی و تاج کیان

برآمد خروش از دل زیر و بم

فراوان شده شادی اندوه کم

نشستند خوبان بر ربط نواز

یکی عود سوز و یکی عود ساز

سراینده‌ای این غزل ساز کرد

دف و چنگ و نی را هم آواز کرد

که امروز روزی است با فرّ و داد
 که رستم نشست است با کیتباد
 بشادی زمانی برآریم کام
 ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
 بده ساقی نوش لب جام می
 بنوشم به یاد شه نیک پی
 بده ساقی نوش لب جام جم
 که بزدايد آن می زدل زنگ غم
 از این پنج شین روی رغبت متاب
 شب وشاهدوشمع وشهدوشراب
 فلک تندخویست با هرکسی
 تو با آن مکن تندخویی بسی
 می لعل خور خون دلها مریز
 تو خاکی چون آتش مشوتند و تیز
 می لعل گون خوشتر است ای سلیم
 ز خوبانه اندرون یتیم
 از آن آب رنگین به نزدیک من
 به از آنکه نفرین کند پیرزن
 از ابریشم چنگ و آوای رود
 سراینده این بیتها می سرود
 چو دوری بگشت از می ارغوان
 برافروخت رخسار شاه جوان

چنین گفت آنگاه با پهلوان
 که خوابی بدیدم به‌روش روان
 که از سوی ایران دو باز سپید
 یکی تاج رخشان به‌کردار شید
 خرامان و تازان رسیدی برم
 نهادندی آن تاج را بر سرم
 چو بیدار گشتم شدم پر امید
 از آن تاج رخشان و باز سپید
 بیاراستم مجلس شاهوار
 بدینسان که بینی بدین جویبار
 تهمتن مرا شد چو باز سپید
 رسیدم ز تاج دلیران نوید
 تهمتن چو بشنید آن خواب شاه
 ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
 چنین گفت با شاه‌کنداوران
 نشان است خوابت ز پیغمبران
 کنون خیز تا سوی ایران شویم
 بیاری بنزد دلیران شویم
 با شنیدن سخن رستم، قباد چونان باد از جای برخاست و برباد
 پای شد. رستم نیز کمر بریست و بر رخس نشست و همراه با قباد روی
 به‌زابلستان نهادند. رستم و قباد و همراهان شبان و روزان بی‌هیچ
 درنگی و غنودنی تاختند تا به‌جلوداران سپاه ترکان رسیدند. قلون
 سردار ترک از آمدن پهلوانان ایرانی آگاه شد و روی به‌کارزار نهاد. قباد

چون پهلوانان ترک را بدید نبرد را آماده گشت. رستم به قباد گفت ترا رزم جستن بکار ناید. کار این رزم با من و با رخس و کوپال و برگستوان من است و دل و گرز و بازو مرا یار بس است و جز ایزد هم کسی مرا نگهدار نباشد. با این دست من و این رخشی که در زیر من است کیست که برابر گرز و شمشیر من آید. رستم این بگفت و رخس از جای برکند و روی به پهنه رزم نهاد و در یکدم با گرز سواری را بینکند. یکی را گرفت و بردیگری کوبید و مغز سر هردو از بینی فرو ریخت. سواران را یکایک از زین ربود، و با سر پنجه بر زمین زد. با نیروی دست و بازو سواران را می افکند و سر و گردن و پشتشان می شکست. قلون در برابر خود دیوی را جسته از بند دید، گریزی بدست و کمندی برزین. قلون مانند باد بسوی رستم تازید و نیزه ای به رستم افکند، رستم دست بزد و نیزه قلون بگرفت و آنرا از دست قلون بدر آورد و چونان تندر کوهسار غرید و نیزه ای به قلون افکند و او را از روی زین ربود و بن نیزه بر زمین نهاد و فشرد. قلون در برابر دیدگان ترکان چونان مرغ بر باب زن شد. آنگاه رخس بر آن راند و از مغزش دمار بدر آورد. سواران ترک چون چنین دیدند، پیکر درهم و خرد و فشرده قلون را بگذاشتند و روی از نبرد برگاشتند و بگریختند.

قباد اندر آمد چو آتش ز جای

به بور نبرد اندر آورد پای

کمر برمیان بست رستم چو باد

بیامد گرازان ابا کیقباد

شب و روز از تاختن نغنید

چنین تا بنزد طلایه رسید

قلون دلاور شد آگه ز کار
 پذیره بیامد سوی کارزار
 شهنشاه ایران چو زان گونه دید
 برابر همی خواست صف برکشید
 تهمتن بدو گفت کای شهریار
 ترا رزم جستن نیاید بکار
 من و رخس و کوپال و برگستوان
 همانا ندارند بامن توان
 دل و گرز و بازو مرا یار بس
 نخواهم جز ایزد نگهدار کس
 مرین دست و گلرنگ، در زیر من
 که آید برگرز و شمشیر من
 بگفت این و از جای برکرد رخس
 بگرزی سواری همی کرد پخش
 یکی را گرفت زدی بردگر
 زبینی فرو ریختی مغز سر
 یکایک ربودی سواران ز زین
 به سر پنجه و برزدی برزمین
 قلون دید دیوی بجسته ز بند
 بدست اندرون گرز و برزین کمند
 برو حمله آورد مانند باد
 بزد نیزه و بسند جوشن گشاد

تهمت بزد دست و نیزه گرفت
 قلون از دلیریش مانده شگفت
 ستد نیزه از دست او نامدار
 بغرید چون تندر از کوهسار
 بزد نیزه و برگرفت ز زین
 نهاد آن بن نیزه را بر زمین
 قلون گشت چون مرغ برباب زن
 بدیدند لشکر همه تن به تن
 براند از برش رخس و بسپرد خوار
 برآوردش از مغز یکسر دمار
 سواران همه روی برگاشتند
 قلون را بدانگونه بگذاشتند
 هزیمت شد از وی سپاه قلون

بیکبارگی بخت گشته نگون
 رستم از جلوداران گذشت و با شتاب خود را به کوهسار رسانید و
 در جایی سبز و خرم و در کنار آب روان فرود آمد. رستم روز را درنگ
 کرد و به آرایش جامه و تاج و باره خسروی برای کیقباد پرداخت و
 چون شب شد برای دوری از گزند ترکان در تاریکی و در خاموشی
 روی به سوی زال نهاد و در همان شب کیقباد را به زال رسانید. تا یک
 هفته زال و پهلوانان درباره آمدن کیقباد خاموشی گزیدند و سخنی با
 کس نگفتند و تنها با موبدان و رای زنان به گفتگو و رای زنی پرداختند و
 از گفتگو و رای زنی دریافته که در آشکار و نهان شاهی چون کیقباد در
 جهان نباشد. در یک هفته شب و روز بشادی و بزم و باده بودند و در

هشتم روز تخت عاجی که از آن تاج شاهی آویخته بود بیاراستند.
 تهمتن گذشت از طلایه سوار
 بیامد شتابان سوی کوهسار
 کجا بُد علف زار و آب روان
 فرود آمد آنجایگه پهلوان
 چنین تا شب تیره آمد فراز
 تهمتن همی کرد هرگونه ساز
 ز آرایش جامه پهلوی
 همان تاج و هم باره خسروی
 چو شب تیره شد پهلوی پیش بین
 برآراست با شاه ایران زمین
 بنزدیک زال آوریدش به شب
 بآمد شدن هیچ نگشاد لب
 نشستند یک هفته با رای زن
 شدند اندر آن موبدان انجمن
 که شاهی چو شه کیقباد از جهان
 نباشد کس از آشکار و نهان
 شب و روز یک هفته بودند شاد
 به بزم و به باده برکیقباد
 به هشتم بیاراسته تخت عاج
 بیاویختند از بر عاج تاج
 قباد بر تخت شاهی نشست و تاج گوهرنشان بر سر نهاد، بزرگان و
 نامداران ایران چون دستان و قارن رزم زن و کشواد و خرداد و برزین

به نزد کیقباد شدند و براو گردن بنهادند و گوهر بفشانند. پس از آن نامداران به کیقباد گفتند: شاه! پیش از هر چیز به رزم ترکان کار بیارای و بر آنان بتاز و آنان را بشکن و از ایران بران. قباد چون سخن بزرگان بشنید بیدرنگ رزم را آماده گشت و مهتران را فرمان داد که سلاح^۱ گران از آهن بر کنند. جاززن از درگاه شاه برآمد و آوا برکشید که ای پهلوانان سپاه ایران جنگ را آماده شوید که اینک گاه رزم و کین آوردن است. به کمین ترکان بنشینید و به جنگ آنان بشتابید و سر سرکش آنان بیفکنید. از شما هر کس که دلیری و مردی آشکار کند از ما پاداش و از کردگار جهان بخشش یابد. از زیر دست و زبردست هر کس که رزم را آماده است درم بایسته دریابد:

به شاهی نشست از برش کیقباد

همان تاج گوهر به سر بر نهاد

همه نامداران شدند انجمن

چو دستان و چون قارن رزم زن

چو کشواد و خرداد و برزین گو

فشانند گوهر بران تاج نو

از آن پس بگفتند کای شهریار

سوی رزم ترکان بیارای کار

قباد از بزرگان سخن بر رسید

ز افراسیاب و سپه را بدید

بفرمود تا نامور مهتران

بپوشند ز آهن سلاح گران

۱. واژه سلاح فارسی و معرب واژه «سناه» اوستایی است.

منادی برآمد ز درگاه شاه
 که‌ای پهلوانان ایران سپاه
 کنون گاه رزم است کین آورید
 بترکان سرکش کمین آورید
 هراَنکس که مردی کند آشکار
 زما خلعت و بخشش از کردگار
 درم داد و آسایش کارزار

هم از زیردستان و هم نامدار
 روز دوم خروش از پرده‌سرای برخاست و قباد لشکر از جای
 برداشت. رستم لباس نبرد بپوشید و چونان پیل دمنده گرد برانگیخت.
 ایرانیان رده برکشیدند و جنگ و خون ریختن را میان بیستند. دریک
 دست مهراب کابلی بود و در دست دیگر گسته‌م جنگی. دل سپاه را
 قارن رزم‌زن داشت، باکشواد گرد لشکر شکن. پیشاپیش رستم پهلوان
 بود و پس پشت او گردان و سرکشان و پس پشت پهلوانان زال و قباد.
 به پیش سپاه درفش کاویانی سرخ و زر و بنفش برافراشته بود. از
 جنبش و جوشش و جوش و خروش سپاه ایران زمین آرمیده چونان
 کشتی بردریای چین شده بود که خیزش آب، آنرا از این سوی به آن
 سوی می‌برد. دشت و راغ با رزمیان سپر بر سپر تافته و تیغهای
 درخشان آخته پوشیده بود. جهان دریای قار شده بود که گویی بر آن
 سد هزار شمع برافروخته بود. از نالیدن بوق و بانک سپاه چنان
 می‌نمود که خورشید راه گم کرده بود.

دوم روز برداشت لشکر زجای

خروشیدن آمد ز پرده‌سرای

بپوشید رستم سلیح نبرد
 چو پیل دمنده برانگیخت گرد
 رده برکشیدند ایرانیان
 ببستند خون ریختن را میان
 بیکدست مهراب کابل خدای
 دگر دست گسته‌م جنگی بپای
 به‌قلب اندرون قارن رزم‌زن
 اباگرد کشواد لشکرشکن
 بیش سپه رستم پهلوان
 پس پشت او سرکشان و گوان
 پس پشتشان زال باکیقباد
 به‌یک دست آتش بیکدست باد
 به‌پیش اندرون کاویانی درفش
 جهان زوشده سرخ و زرد و بنفش
 چو کشتی شده آرمیده زمین
 کجا موج خیزد ز دریای چین
 سپر یر سپر تافته دست و راغ
 درخشیدن تیغها چون چراغ
 جهان سربس‌گشته دریای قار
 برافروخته شمع ازو صد هزار
 زنالیدن بوق و بانگ سپاه
 توگفتی که خورشید گم کرده راه

با شنیدن آماده شدن سپاه ایران افراسیاب خشمگین و دل به کین
نیز از آن سوی آرایش سپاه داد. نامداران و پهلوانان را فراخواند و
لشکر آراست. اجناس و ویسه در دست راست و شماساس و گرسیوز
در دست چپ و خود افراسیاب با چند پهلوان در دل سپاه جای
گرفتند. سپاه ترکان نیز به جنبش درآمد و ابر سیاهی برسان قیر بر شده
بر چرخ، بهرام و تیر را بپوشانید.

و از آنسو بر آراست افراسیاب

ابا نامداران با خشم و آب

چو اجناس با ویسه در میمنه

سرافراز هریک گو یک تنه

شماساس و گرسیوز از میسره

بزه رآب داده سنان یکسره

به قلب اندرون شاه توران سپاه

ابا چند تن نامور کینه خواه

برآمد یکی ابر برسان قیر

سیه گشت بر چرخ بهرام و تیر

از هردو سوی آوای بوق و کوس برخاست و دو لشکر که آنرا نه
سر پیدا بود و نه پای از جای بدرآمد. از نعل ستوران پولادسای زمین
گویی چون سپهر برآن بود که از جای بدرآید. از گرد سپاه چنان گردی
به آسمان برخاست که گویی زمین به آسمان پیوست. سرنوک نیزه
به ستاره رسید و سر تیغ، تاب از جرقه آتش بیرد. از خون خاک میدان
جنگ سیراب شد و از شمشیرگردان شیر گریزان. کمندها از کمین بر
می جهید و در هر جهیدنی جانی را می گرفت و روانی را از تنی جدا

می‌کرد. هنگامی که قارن رزم‌زن هنگامه جنگ را بدید چونان شیر
 فریادی بلند برکشید و به میان سپاه درآمد و از دست و بازو هنرهای
 پهلوانی نمود. قارن می‌جنگید و همی گفت: من پهلوانی از ایران
 زمینم و پشت دلیرانم، یک مرد سوار دلیر می‌خواهم که به میدان بیاید
 و با هم بگردیم. از سپاه ترکان کسی که تاب قارن را داشته باشد پای
 به میدان نهد. قارن برانگیخته از کین افراسیاب با سری پرکین و
 شتابان روی به سپاه ترکان آورد و با چنان تند و تیزی که خورشید و ماه
 از گرد او تیره گردید به سپاه ترکان زد و در هراتاش ده گرد گردن‌فراز
 تورانی را بیفکند، گاه به سوی چپ می‌شد و گاه به سوی راست و در
 هر گردیدنی و آمد و شدنی از هرکسی که فرادستش می‌رسید کینه
 می‌خواست. قارن سپس به میان سپاه درآمد و با گرز و تیغ و سنان
 هرکه را که یافت بکشت و از کشتگان زمین را چون کوه کرد و دلیران
 ترک را به ستوه آورد. دراین جنگاوری و تازش که قارن چو پیل دمان
 می‌جوشید و می‌خروشید و می‌بست و می‌شکست و می‌درید و
 می‌گسست. شماساس را که چون نره شیری می‌غرید و می‌خروشید
 بدید و دوان به سوی او شد و بدو رسید و سبک تیغ تیز از میان
 برکشید و براو خروشید، منم قارن رزم‌زن و شمشیر زهرآبدار بر سر او
 زد و او را بیفکند و در دم بکشت. کردار گردون پیر چنین است که
 گاهی چون کمان است و گاهی چون تیر.

دو لشگر برآمد زیکره بجای

نه سر بود پیدا سپه را نه پای

برآمد زهر دو سپه بوق و کوس

زمین کرد با آسمان دست‌بوس

ز لعل ستوران پولادسای
 زمین چون فلک خواست رفتن ز جای
 سر نوک نیزه ستاره ببرد
 سر تیغ تاب از شراره ببرد
 ز خون خاک میدان کین گشت سیر
 ز شمشیر شیران نمی زیست شیر
 کمند از کمین برزجان می گرفت
 ز گرمی ردان را روان می گرفت
 سبک قارن رزم زن کان بدید
 چو شیر ژیان نعره ای برکشید
 میان سپه اندر آمد دلیر
 همی برخروشید چون نره شیر
 زمانی در آن دشت جولان نمود
 زبازو هنرهای مردان نمود
 همی گفت پشت دلیران منم
 یکی پهلوانی زایران منم
 یکی مرد خواهم سوار دلیر
 که با هم به میدان بگردیم دیر
 به میدان نیامد کسی در برش
 که در پهلوانی بتابد سرش
 برانگیخت از کین افراسیاب
 سری پرزکین و دلی پرشتاب

بشد تازیان تا به توران سپاه
 زگردش بشد تیره خورشید و ماه
 بهر جمله‌ای قارن رزم‌ساز
 بیفکنند ده گرد گردن فراز
 گهی سوی چپ شد گهی سوی راست
 بگردید و از هر کسی کینه خواست
 میان سپاه اندر آمد دلیر
 سپهدار قارن بکردار شیر
 بگرز و به تیغ و سنان دراز
 همی کشت ازیشان یل سرفراز
 زکشته زمین کرد مانند کوه
 شده زو دلیران ترکان ستوه
 سپهدار قارن چو پیل دمان
 به کف تیغ تیز و به بازو کمان
 شماساس را دید گرد دلیر
 که بر می خروشید چون نره شیر
 بیامد دمان تا براو رسید
 سبک تیغ تیز از میان برکشید
 بزد بر سرش تیغ زهرآبدار
 بگفتا منم قارن نامدار
 نگون اندر آمد شماساس گرد
 بیفتاد برجای و در دم بمرد

چنین است کردار گردون پیر

گهی چون کمان است و گاهی چو تیر

به هنگامی که قارن در میدان جنگ چنان می جنگید و دشمن می زد و می تاراند و می شکست و می گسست، رستم رزم قارن را می دید و در دل او را می ستود. سرانجام در هنگامه جنگ قارن، رستم به نزد پدر شد و از وی پرسید: پهلوانا به من بگوی که افراسیاب بدانندیش به هنگام نبرد در کجا جای گیرد، چه پوشد و در کجا درفش بنفش برافرازد، زود جای او را به من بنمای که با او پیکار بسازم و با این پیکار میان یلان سربرافرازم. اگر هور و ماه مرا یار باشد او را بگیرم و کشانش به نزد شاه بیاورم. امروز مرا جز جنگ با او کاری نباشد، من خواهم بود و گرز و میان پورپشنگ. من امروز بند گمرگاه افراسیاب را خواهم گرفت و کشانس بروی بیاورم. اگر افراسیاب کوه باشد بفرمان خدای یگانه جان آفرین او را از جای برخوام کند. افراسیاب بدکنش بیراه و داد را خواهم بست و به نزد کیقباد خواهم آورد.

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد

چگونه بود ساز جنگ و نبرد

به پیش پدر شد پرسید از وی

که با من جهان پهلوانا بگوی

که افراسیاب آن بدانندیش مرد

کجا جای گیرد به روز نبرد

چه پوشد کجا برافرازد درفش

که پیدا است تابان درفش بنفش

نشان ده که پیکار سازم بدوی
 میان یلان سرفرازم بدوی
 اگریار باشد مرا هور و ماه
 کشانش بیارم به نزدیک شاه
 مرا جز بدو نیست امروز جنگ
 من و گرز و میدان پورپشنگ
 من امروز بند کمرگاه اوی
 بگیرم، کشانش بیارم بروی
 بفرمان جان آفرین یک خدای
 اگر کوه باشد برآرم ز جای
 ببندم بیارم بر کیتباد

مرآن بدکنش مرد بیراه و داد
 زال به رستم گفت: پسرم هشیار باش و به آنچه می گویم بدرستی
 گوش بدار، تو از افراسیاب می پرسی و خواهان جنگ با افراسیابی و
 این بدان که آن پهلوان ترک در جنگ همانند اژدهای نر، دم آهنج و در
 کین جویی ابری است که از آن زیان و گزند بارد. درفش و خفتانش
 سیاه است و بازو و کلاهش از آهن، روی آهن زرانود است و بر
 خودش درفش سیاهی بسته است. بهنگام جنگ دلاوری است که
 رزم آوریش ده برابر گردد. در میدان نبرد در یک جا نمی ایستد و دمام
 از این سوی به آن سوی شود. پهلوانی است با هشتاد ارش که با دم
 خود نهنگ از دریا بدر آورد. فرزندم، به تو هشدار می دهم که خود را از
 او بسختی نگاهدار که هم دلیر است و هم بخت پیروز دارد. دیگر از
 افراسیاب چه بگویم که کوه آهن بهنگام شنیدن افراسیاب چونان

دریای آب گردد.

بدو گفت زال ای پسر گوش دار

یک امروز با خویشتن هوش دار

که آن ترک در جنگ نراژدهاست

دم آهنج و در کینه ابر بلاست

درفش سیاه است و خفتان سیاه

ز آهنش ساعد و ز آهن کلاه

همه روی آهن گرفته به زر

درفشی سیه بسته بر خود بر

به هیجا^۱ که گردد دلاور بود

برزم اندرش ده برابر بود

به یک جای ساکن نباشد به جنگ

چنین است آیین پورپشنگ

نهنگ او زد ریا برآرد به دم

زهشتاد ارش نیست بالاش کم

از او خویشتن را نگهدار سخت

که مردی دلیر است و پیروز بخت

شود کوه آهن چو دریای آب

اگر بشنود نام افراسیاب

رستم به زال گفت: ای پدر، ای پهلوان بزرگ تو از بهر من هیچ

روانت را رنجه مدار که یار من جهان آفرین است و دل و تیغ و بازوی

من باروی من است. اگر افراسیاب ازدها و دیو نر باشد بند کمرش

بگیرم و بیاورمش. تو در پهنه جنگ خواهی دید من دمار از افراسیاب
بردارم و با او چنان به جنگ درآیم که سپاه پشنگ بروی بگریه درآید.
بدو گفتم رستم که ای پهلوان

تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار من است

دل و تیغ و بازو حصار من است
اگر ازدها باشد و دیو نر

بیارمش بگرفته بند کمر
بسینی کنون در صف کارزار

کزان شاه جنگی برآرم دمار
بدانگونه باری بر آیم به جنگ

که بروی بگرید سپاه پشنگ

رستم این بگفت و رخس رویینه سم را برانگیخت و به تک آورد و
به میدان شد و دمان تا به پیش سپاه توران برفت و شیرآسا فریادی بلند
برکشید. هنگامی که افراسیاب رستم را بدید از دیدن کودک نارسیده
در شگفت شد و از گردان پرسید این ازدهای رها شده از بند کیست و
نام او چیست؟ من نام او ندانم. از نزدیکان افراسیاب یکی گفت: این
پور زال است، نامش رستم است و بس سرکش است و در جنگ
چونان آب و آتش است. نمی بینی که با گرز سام پهلوان و جوان و
جویای نام آمده است.

چو افراسیابش به هامون بدید

بماند اندر آن کودک نارسید

زگردان بپرسید کاین اژدها
 بدین گونه از بند گشته رها
 کدام است کاین را ندانم به نام
 یکی گفت این پوردستان سام
 بود رستمش نام و بس سرکشست
 گه جنگ چون آب و چون آتش است
 نسینی که با گرز سام آمدست
 جوان است و جویای نام آمدست

افراسیاب همانند کشتی که موجش از آب برآورد به پیش سپاه آمد. هنگامی که رستم افراسیاب را بدید ران بفشرد و گرز گران به گردن برآورد و روی به سوی او نهاد و خود را به تنگاتنگ او رسانید و گرز گران به زین او کوبید. هنگامی که افراسیاب این بدید چنگ بزد و تیغ از میان برکشید و با رستم به کوشش درآمد. رستم چنگ و یال برافروخته به نزدیک افراسیاب شد و چنگ به بند کمر بندش انداخت و او را از پشت زین جدا کرد و خواست افراسیاب را بر فراز دست به نزد کیتباد ببرد و در نخستین روز، جنگ کردن را به او بنمایاند، سنگینی افراسیاب کمر بند او را بفشرد و آنرا بگسست و سردار سپاه ترک از فراز چنگ رستم به خاک اندر آمد که سواران وی شتافتند و گرداگرد وی بگرفتند. رستم چنگ دراز کرد و تاج از سر افراسیاب برپود و بیک دست کمر افراسیاب و به یک دست تاج سر او، افراسیاب را که از چنگ او جسته بود نگریست و دست بخایید که چرا او را به زیر کش نگرفتم و تنها پنجه به کمرش بند کردم. افراسیاب از پهنه نبرد جست و گردان ایران چون قارن و کشواد و دیگران تن به تن به نزد رستم شدند و

براو آفرین خواندند. رستم از گردان یکی را فرا خواند و آنچه را که رفته بود با وی بگفت که چسان کمر بند افراسیاب را گرفت تا او را بر فراز دست به سپاه ایران بیاورد. اما کمر بند او بگسست و او از میدان بجست و برست و به هنگام برخاستن و گریختن تاج رخشنده از سرش برگرفت. رستم تاج را به آن کس داد و گفت آنرا به زودی و تندی به نزد شاه ایران بر. رستم سپس روی به گردان کرد و گفت: اینک زمانی است که تیغ از میان برکشم و رستاخیزی به تورانیان برانگیزم.

به پیش سپه راند افراسیاب

چو کشتی که موجش برآرد ز آب

چو رستم و رادید بفشرد ران

بگردن برآورد گرز گران

چو تنگ اندر آورد با وی زمین

فرو کرد گرز گران را به زین

چو افراسیابش بدانگونه دید

بزد چنگ و تیغ از میان برکشید

زمانی بکوشید با پور زال

تهمن برافروخته چنگ و یال

به بند کمرش اندر آویخت چنگ

جدا کردش از پشت زین پلنگ

همی خواست بردنش پیش قباد

دهد جنگ روز نخستینش داد

زهنگ سپهدار و سنگ سوار

نیامد دوال کمر پایدار

گسست و به خاک اندر آمد سرش
 سواران گرفتند گرد اندرش
 تهمتن فرو برد چنگ دراز
 ربود از سرش تاج آن سرفراز
 به یک دست رستم کمرمانده بود
 به دست دگر تاجش از سر ربود
 سپهد چو از چنگ رستم بجست
 بخایید رستم همی پشت دست
 چرا؟ گفت - نگرفتمش زیرکش؟
 همی برکمر ساختم بندوش
 چو گردان ایران همه تن به تن
 برفتند نزدیک آن پیلتن
 چون قارن چو کشواد و گردان همه
 برستم شدند آفرین خوان همه
 تهمتن یکی را برخویش خواند
 همه کار رفته بدو باز راند
 بگفتا گرفتم کمر بند شاه
 بدان تا بیارم به ایران سپاه
 گسسته شد از هم کمر بند اوی
 بیفتاد از دست پیوند اوی
 چو برخاست از خاک آن پیکرش
 چو خورشید رخشنده تاج از سرش

ربودم به توقیق جان آفرین
 بزودی برش نزد شاه گزین
 که تا برکشم تیغ تیز از میان
 کنم رستخیزی به تورانیان
 آواز زنگ از پشت پیلان برخاست و خروش کوس تا چند میل
 شد. سواری تیزتک تاجی را که رستم از سرافراسیاب ربوده بود
 شتابان به نزد کیتباد برد و بدو بنمود و به شاه مژده داد که رستم دل
 سپاه توران بدرید. سوار سپس چون و چند جنگ رستم را با افراسیاب
 بگفت که چگونه رستم به نزد سپهدار ترکان شد و کمربندش بگرفت و
 او را به خواری بیفکند و خروشی به زاری از سپاه ترکان برخاست.
 گردانی چند از سپاه ترک خود را به افراسیاب رساندند و گرداگرد او را
 بگرفتند و او را پیاده بردند. سردار ترک خوار شده زیر دست بر باره ای
 تیزتک بنشست و سپاه خود را رها کرد و جان بدر برده راه بیابان در
 پیش گرفت.

چو آوای زنگ آمد از پشت پیل
 خروشیدن کوس بر چند میل
 یکی مژده بردند نزدیک شاه
 که رستم بدرید قلب سپاه
 چون رستم بر شاه ترکان رسید
 درفش سپهدار شد ناپدید
 گرفتش کمربند و افکند خوار
 خروشی برآمد ز ترکان بزار

گرفتند گردش دلاور سران
 پیاده بسپردند آن سروران
 سپهدار توران بشد زیردست
 یکی باره تیزتک برنشست
 پس آنگاه راه بیابان گرفت

سپه را رها کرد و خود جان گرفت
 هنگامی که کیتباد این مژده بشنید فرمان داد که لشکر ایران از جای
 بدر آید و بر سپاه ترکان زند و برو بیخ آنان از بن برکند. قباد خود
 پیشاپیش سپاه چون آتش از جای بجنبید و لشکرش همچون دریا از
 جای بکند. در دست دیگر زال و مهرباب پرخاشجوی تازیدند و از
 هرسو و از کران تا کران خروشیدن دار و گیر برخاست و خنجر و
 شمشیر و نیزه درخشیدن گرفت. خود و سپر زرین ترکان از چکاچاک
 گرز و تبر درهم شکسته شد و سر دارندگان آنها پراندیشه و دلشان
 پرغم شد، چنان از کشته پشته شد و خون پهنه آوردگاه را گرفت که
 گویی ابری از کنج برآمد و از سنگرف نیرنگ^۱ بر تئنج زد. دو لشکر
 آنچنان بیکدیگر در آویختند که گویی به هم درآمیختند. غریودن
 مردان جنگی و کوس غرنده غرش تندر را به فسوس^۲ گرفت. از آسیب
 دلاوران شیرآسای پولادچنگ دل شیر و چرم پلنگ بدید. در هنگامه
 جنگ رستم گرزگاو سر به چنگ زمین را به خون رنگ می کرد. بهر جا که
 رستم رخس تیزتک بر می انگیخت همانند برگ خزان از دشمن
 سرفرو می ریخت و چون دست به شمشیر می گذاشت سرفرازان

۱. طرحی که نقاش با زغال و جوان بار اول کشد.

۲. ریشخند.

راه پستی می کشانید. اگر شمشیر بر سر کسی می زد او را با اسب و سازش بدو نیم می کرد و هنگامی که شمشیر برگرد آنها می برد چون کوه از سواران سربه زمین می انداخت. دشت از خون دلیران به زمین افتاده چون دریا زخون موج زن شده بود. همه دشت پوشیده از سرو دست و پای بود که به زیر سم اسبان تیز تک پایمال می گشت. خون و گرد در پهنه آوردگاه چنان شده بود که نم خون به ماهی و گرد به ماه رسیده بود. از سم ستوران در پهن دشت نبرد از هفت لایه زمین و آسمان یک لایه از زمین کنده و کم شده و به هفت لایه آسمان یکی افزوده شده و زمین شش لایه و آسمان هشت لایه گردیده بود. در روز نبرد رستم ارجمند با شمشیر و خنجر و با گرز و کمند برید و درید و شکست و بیست، یلان را سرو سینه و پا و دست. دریک تازش رستم هزار و سد و شست گرد دلیر کشته شد.

چو این مژده بشنید از او کیقباد

بفرمود تا لشکرش همچو باد

بیکباره برخیل توران زنند

برو بیخ ایشان زبن برکنند

ز جای اندر آمد چو آتش قباد

بجنید لشکر چو دریا زیاد

زدست دگر زال و مهرباب شیر

برفتند پر خاشجوی و دلیر

برآمد خروشیدن داروگیر

درخشیدن خنجر و زخم تیر

۱. در گذشته این باور بود که زمین هفت لایه و آسمان نیز هفت لایه است.

بران ترگ زرین و زرین سپر
 غمی شد سر از چاک چاک تبر
 توگفتی که ابری برآمد ز گنج
 زشنگرف نیرنگ زد بر تئنج
 دو لشکر بیکدیگر آویختند
 توگفتی بهم اندر آمیختند
 غریویدن مرد و غرنده کوس
 همی کرد بررعد غران فسوس
 زآسیب شیران پولاد چنگ
 دریده دل شیر و چرم پلنگ
 زمین کرده بر سرخ رستم به چنگ
 یکی گرزه گاو پیکر به چنگ
 بهرسو که مرکب برانگیختی
 چو برگ خزان سرفرو ریختی
 به شمشیر بران چو بگذاشت دست
 سر سرفرازان همی کرد پست
 اگر برزدی بر سر آن سرفراز
 بدو نیم کردیش با اسب و ساز
 چو شمشیر برگردن افراختی
 چو کوه از سواران سرانداختی
 زخون دلیران بدشت اندرون
 چو دریا زمین موج زن شد زخون

همه روی صحرا سر و دست و پای
 به زیر سم اسب جنگ آزمای
 فرو رفت و بر رفت روز نبرد
 بماهی نم خون و بر ماه گرد
 ز سم توران در آن پهن دشت
 زمین شدشش و آسمان گشت هشت
 بروز نبرد آن یل ارجمند
 به شمشیر و خنجر به گرز و کمند
 برید و درید و شکست و ببست
 یلان را سر و سینه و پا و دست
 هزار و صد و شست گرد دلیر
 به یک حمله شد کشته در جنگ شیر

زال، فرزند دلیر و فز و برز و زور و نیرو و توان و هنر او را می دید و
 دل در برش از شادی می تپید. ترکان درهم شکسته و پریشان و پراکنده
 به دامغان گریختند و از آنجا خلیده دل و غمزده و پرگفتگوی و
 شکسته سلاح و گسسته کمر و نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر،
 روی به جیحون نهادند. سه روز بربل آب ماندند و در روز چهارم از
 آنجا به توران برانندند. پهلوانان سپاه ایران همه از راه به نزد کیقباد
 بازگشتند. سپاه ایران آن اندازه از ترکان گنج و خواسته و گروه گرفتار
 گرفته بودند که از آن در ستوه بودند. سپاه ایران آفرین خوان شاه
 جهان، بجای خود شد. تهمتن نیز از جنگ بازگشت. کیقباد چون رستم
 را بدید برپای جست و دست رستم بدست گرفت و او را به یکدست
 و زال زر را به یکدست دیگر خود نشانند.

نگه کرد فرزند را زال زر
 بران نامبردار با زور و فرّ
 زشادی دل اندر برش بر تپید
 که رستم بدانسان هنرمند دید
 برفتند ترکان زپیش مغان
 کشیدند لشکر سوی دامغان
 واز آنجا به جیحون نهادند روی
 تپنده دل و با غم و گفتگوی
 شکسته سلیح و گسسته کمر
 نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پر
 سه روز آن سپه بر لب رود ماند
 به روز چهارم از آنجا برانند
 همه پهلوانان ایران سپاه
 زره بازگشتند نزدیک شاه
 همه هریک از گنج گشته ستوه
 گرفته ز ترکان گروهان گروه
 بجا آمدند آن سپاه مهان
 شدند آفرین خوان به شاه جهان
 وزینسو تهمتن چو برگشت باز
 بیامد بر شاه ایران فراز
 چو شاه آنچنان دید برپای جست
 گرفتش سر و دست رستم بدست

نشاندش به یکدست خود نامور

بدست دگر نامور زال زر

از جایی که افراسیاب از برابر رستم گریخته بود تازان برفت تا خود را به جیحون رسانید. یک هفته با خشم و دود دل بنشست و به هشتم روز گسسته سلاح و شکسته سپر و بی بوق و بی کوس و بی تاج و بی کمر و افکنده سر و کوتاه چنگ و سست پای و بسته مشت و شکسته پشت و زبان پر ز گفتار به نزد پشنگ شد و زبان بگشود و نخست او را برای شکستن پیمان سرزنش کرد و گفت: جنگ جستن تو گناه بود، چه پیمان شکستن از سوی شاه را هرگز بزرگان پیشین راه نداده اند. نمی دانی که پیمان شکن را نزد مردمان ارجی نیست. تو پیمان شکستی و این جنگ را جستی، از جنگ تو نه از تخم ایرج زمین پاک شد و نه زهر گزاینده تریاک گردید. تو گمان کردی که چون شاه ایران بمرد دیگر همه چیز در ایران به پایان رسید و ندانستی که چون یکی شود دیگری به جای او آید و هرگز جهان بی کدخدای نماند. اینک بجای شاهان گذشته قباد در ایران آمده و تاج بر سر نهاده است و به کینه نوذر راهی نو گشاده است. جز این، از پشت سام سواری پدید آمده که نامش رستم است؛ پهلوانی که مانند نهنگ دژم، زمین را به دم بسوزاند. رستم در فراز و نشیب جنگ سوار بر رخس و با گرز و تیغ تاختن آغازید، از گرزش هوا چاک چاک شد و جان من چونان مشتی خاک گردید. همه لشکر، درهم بدرید و درهم بشکافت و درهم بشکست، چنان شگفت انگیز که مانند آن هیچ دیده ای ندیده بود. درفش مرا بر کران آوردگاه بدید و روی بسوی من نهاد و در رسیدن گرز گرانش را به زین اسب من افکند و آنگاه پیش آمد و آنچنان که گویی

پشه‌ای بیش نیستم مرا از زین برگرفت و بالای سر برد، که کمر بند من بگسست و از چنگش رها شدم و به زیر پای افتادم. شیر را هم چنان زوری نیست و بُرز و بالایش چنان است که پایش به خاک است و سرش به ابر، هنگامی که من به زمین فرو افتادم سواران جنگی همگی به سوی من آمدند و مرا از چنگ آن کوه‌پیکر بدر آوردند. تو خود دل و چنگ مرا دانی و از زور و آهنگ من در جنگ آگاهی و من با این زور و بازو بدست وی پشه‌ای هستم و از آفرینش او در شگفتی و در اندیشه. من برابر خود پیلی دیدم و شیرینی جنگی که به گاه جنگ هوش و دانش ورای او را درنگی نیست. اسب او پیل مستی است که کوه و دشت برابرش یکسان است. من دلیران و شیران بسیار دیده‌ام، اما هرگز همانند او گردی و پهلوانی ندیده‌ام. در گرما گرم جنگ پهلوانان ما بیش از هزار کوپال^۱ بر سر او زدند و گویی آن پیکر را از آهن کرده و از روی و سنگ برآورده‌اند زنشها اندکی براو کارگر نیامد. به نزد او روباه و ببر غرنده و شیر درنده و پیل دمنده یکی است. در میدان نبرد چنان می‌تاخت که گویی به شکار است و چنان می‌رزمید که کویی کارزار بدیده‌اش بازی نمود. اگر سام را این پهلوان می‌بود از ترکان کسی بجای نمی‌ماند. اینک با آنچه خود از نزدیک دیدم و دریافتم می‌گویم که برای تو جز آشتی جستن راهی دیگر نیست که هرگز سپاه تو را توان پایداری نباشد. تو خود میدانی که من پشت سپاهم و در دشواریها تو را پناهم و من می‌گویم مرا دیگر تابی نمانده است، پس از جنگ درگذر و به راه آشتی درآی، تو بر رای فریدون و شیوه بخشش کردن سرزمینش میان ایرج و سلم و تور گردن بنه و آنچه را که به تور بخشنده

۱. گرز آهنین.

بپذیر و کین کهن از یاد ببر. اگر جز این کنیم و به راه جنگ رویم جهان بردل خویش به تنگ آوریم. من آنچه را که می گویم آنست که با دیدگان خود دیده ام و تو می دانی که شنیدن چون دیدن نیست، دیدن، درست و شنیدن، میان تهی است و هرگز دیدن با شنیدن یکی نباشد. تو برپایه آنچه شنیده بودی تو را جنگ با ایران بازی نمود و به جنگ دست یازیدی و من در میدان جنگ این بازی نمودن و دست یازدیدن را دیدم و دانستم که جنگ تو با ایران بیهوده است و تو را جز آشتی راهی نباشد. تو در کار آشتی امروز را به فردا میفکن که روشن نیست فردا چگونه بگردد. امروز که به بهاران گلستان گلباران است گل بچین که فردا که بهار رفت و خزان آمد دیگر گل چیدن بکار ناید. تو بنگر که در این جنگ آنچه را که به زر ستانده ایم و از دست داده ایم چه اندازه است، ترگ و سپر زرین و اسبان تازی با لگام زرین و تیغ هندی با نیام زرین که همه آنها از دست ما برفته است، اما آنچه بیشتر از همه اینها و گرانتر از همه اینها از دست داده ایم نامداران گرد و دلاوران و پهلوانان ماست، دلاوران و پهلوانانی چون گلباد و بارمان و خزروان که زال او را بشکست و شماساس که بدست قارن کشته شد و قلون دلاور که رستم او را بکشت. همه این دلاوران رفته اند و دیگر در میان نیستند و جز این بیش از ده هزار تن نیز از ما از کارزار بازنگشته و کشته شده اند. و از اینها فراتر و بدتر ننگ شکست است که هرگز پاک شدنی و زدودنی نیست. باز هم می گویم که کار امروز را به فردا میفکن که کشته شدن اغریث، برادر من، از همین امروز به فردا افکندن شد و دیگر رویدادهای تلخ و آنچه من از روزگار آموختم آنست که دوان در پس رویدادها رفتن پشیمانی آورد و غم بیفزاید. من از روزگار بسیار

آزرده شده‌ام. امیدم آنست که شهریار مرا ببخشد و از گذشته یاد نکند
و به آشتی کیقباد درآید که اگر چنین نکند او می ماند و سپاهی از ایران
از چهارسو و در هر سویی، چهار دلاور، رستم و قارن و کشواد و
مهراب و تو میمانی و جنگ با این سپاه و با این دلاوران که من
گوشه‌ای از چون و چند جنگاوری آنها و از میان آن دلاوران چگونگی
جنگ رستم را برای تو گفتم:

وز آنسو که بگریخت افراسیاب

همی تازیان تا بدان روی آب

یکی هفته بنشست نزدیک رود

به هشتم برآراست با خشم و دود

برفت از لب رود نزد پشنگ

زبان پرزگفتار و کوتاه چنگ

گسسته سلاح و شکسته سپر

نه بوق و نه کوس و نه تاج و کمر

بدو گفت کای نامبردار شاه

ترا بود این جنگ جستن گناه

یکی آنکه پیمان شکستن زشاه

بزرگان پیشین ندیدند راه

ندانی که مردان پیمان شکن

ستوده نباشند درانجمن

نه از تخم ایرج جهان پاک شد

نه زهرگزاینده تریاک شد

یکی چون شود دیگر آید بجای
جهان را نمسانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
بکینه یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام
که دستانش رستم نهاده ست نام
بیامد بسان نهنگ دژم
که گفתי زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب
همی زد به گرز و به تیغ و رکیب
ز گرزش هوا شد پراز چاک چاک
نیرزید جانم به یک مشت خاک
همه لشکر ما بهم بردرد
کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفش مرا دید بریک کران
به زین اندر افکند گرز گران
بیامد گرفتش کمر بند من
تو گفתי که بگسست پیوند من
چنان برگرفتم زرین پلنگ
که گفתי ندارم به یک پشه سنگ
کمر بند بگسست و بند قبای
ز چنگش فتادم نگون زیر پای

بدان زور هرگز نباشد هژبر
 دو پایش به خاک اندرون سر به ابر
 سواران سنگی همه همگروه
 کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
 تو دانی که شاهی، دل و چنگ من
 به چنگ اندرون زور و آهنگ من
 بدست وی اندر یکی پشام
 وز آن آفرینش پراندیشه ام
 یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ
 نه هوش و نه دانش، نه رای و درنگ
 عنان راسپرده بدان پیل مست
 همش کوه و هم غار و هم راه پست
 دلیران و شیران بسی دیده ام
 عنان پیچ زانگونه نشنیده ام
 همانا که کوپال، بیش از هزار
 زدندی بر آن تارگ نامدار
 تو گفתי که از آهنش کرده اند
 زروی و زسنگش برآورده اند
 چه روباه پیشش، چه ببر بیان
 چه درنده شیر و چه پیل دمان
 همی تاخت یکسان چو روز شکار
 به بازی همی آمدش کارزار

چنو گر بدی سام را دست برد
زترکان نماندی سرافراز گرد
جز از آشتی جستنت رای نیست
که با او سپاه ترا پای نیست
جهانجوی و پشت سپاهت منم
بدشواری اندر پناهت منم
نماندست با او مرا تاب هیچ
برو رای زن آشتی را بسیج
همان بخش ایرج زایران زمین
که دادش فریدون براو آفرین
زمینی کجا آفریدون گرد
بدانگه به تور دلاور سپرد
بتو داده بودند و بخشیده راست
ترا کین پیشین نبایست خواست
از آن گر بگردیم دلسنگ آوریم
جهان بردل خویش تنگ آوریم
تودانی که دیدن نه چون آگهی ست
میان شنیدن همیشه تهی است
ترا جنگ ایران چو بازی نمود
زبازی سپه را درازی نمود
از امروز کارت به فردا ممان
که داند که فردا چه گردد زمان

گلستان که امروز گردد بهار
 تو فردا چنی گل نیاید بکار
 نگر تا چه مایه ستانم به زر
 همان ترگ زرین و زرّین سپر
 همان تازی اسبان به زرّین لگام
 همان تیغ هندی به زرین نیام
 از این بیشتر نامداران گرد
 قباد اندر آمد بخواری ببرد
 چو گلباد و چون بارمان دلیر
 که بودی شکارش همه نره شیر
 خزروان کی زال بشکست خرد
 نمودش بگرز گران دست برد
 شماساس کین توز لشکر پناه
 که قارن بکشتش به آوردگاه
 قلون دلاور که رستم بکشت
 کنون بادمان هست از اینها به مشت
 جز این نامداران دگر ده هزار
 فزون کشته آمد بدین کارزار
 بترزین همه نام و ننگ و شکست
 شکستی که هرگز نشایدش بست
 دگر آن کجا بخت برگشته شد
 که اغریث پرخرد کشته شد

جوانی بد و تنگی روزگار
 وز امروز با دی گرفتن شمار
 به پیش آمدند همه سرکشان
 پس پشت هرکس درفشیشان
 بسی یاد دادندم از روزگار
 دمان از پس و من دوان خواروزار
 هرآنکه پشیمانی آمد به پیش
 پر از غم شده دل زکردار خویش
 بسی گشتم آزرده از روزگار
 ببخشد گناه مرا شهریار
 کنون از گذشته مکن هیچ یاد
 سوی آشتی یاز با کتیاد
 گرت دیگر آید یکی آرزوی
 به گرد اندر آید سپه چارسوی
 به یک دست رستم که تابنده هور
 گه رزم با او نتابد به زور
 به روی دگر قارن رزم زن
 که چشمش ندیدست هرگز شکن
 سدیگر چو کشواد زرین کلاه
 که آمد به آمل ببرد آن سپاه
 چهارم چو مهرباب کابل خدای
 که سالار شاهست و با فرو رای

پشنگ، سپهدار توران با شنیدن سخنان افراسیاب در شگفتی فرو رفت و دلش از درد بیچید و دیده پرآب کرد و به یاد سخنهای پیش افراسیاب افتاد که آن زمان چه می‌گفت و این زمان که پشتش به خاک آوردگاه آمده و شکسته و افکنده از میدان گریخته چه می‌گوید و چگونه سرش به‌رای داد آمده است. پشنگ بی‌درنگ مردی باهوش، ویسه را که برادر او بود برگزید و با نامه به ایران فرستاد. پشنگ دبیر نویسنده را بخواند و برکاغذ پررنگ و نگار و آمیخته به‌مشک چنین نوشت:

بنام خداوند خورشید و ماه، خداوندی که بی‌یار و بی‌انبار و جفت است و از پیدا و پنهان چیزی از او نهفته نیست. جهان آفریننده‌ای که او را نیازی نیست و نشیب و فراز بفرمان اوست. هور و ماه بفرمان او روان است و خاک سیاه از او به‌آرام. خداوندی که فرازنده طاق فیروزه‌فام و برآورنده بامداد از شام است. آفریدگاری که یکی را به‌چرخ برآرد و دیگری را مستمند دارد. و از آفریدگار برون فریدون هزاران درود که این تخم‌ها را از او تار و پود است. اینک ای کیتباد نامور سخن مرا که از رای شاهی و داد برخیزد بشنو. نخست از گذشته یاد کنم که میان تور و ایرج چه گذشت و از پی تاج و تخت از تور بر ایرج چه رفت. من سخن را از بن آغاز می‌کنم که کینه از بن برخیزد. پس از رویداد دردناک ایرج ایرانیان را به‌دل کینه افتاد تا منوچهر آمد و آن کین بکشید. اینک من برآنم که با فراموش کردن گذشته بر رای فریدون رویم و زمینهایی را که او میان ما بخش کرد بپذیریم و از این پس از راه فریدون و از آیین او باز نگردیم. برپایه آن بخش‌بندی از خرگاه تا میان رودان که رود جیحون مرز آن است و از آن تور بود

همچنان از آن ما و از آنسوی جیحون هرچه از آن ایرج بود ایرانیان را باشد. این بخش‌بندی را بپذیریم و برآن آشتی کنیم و دست از جنگ بشوییم و بیش از این از جنگ دل خود تنگ نداریم، که از جنگ جز زخم شمشیر و خشم خدا و بهره‌نبردن به‌هر دو سرای چیزی دیگر برنخیزد. بر بخش‌بندی فریدون خشنود باشیم و راه کین نپویم که زمین و زندگی را نیرزد که در آن جنگ باشد و به جنگ بگذرد. براستی از این جنگ ما را چه بهره بدست آید. اینک سرِ زندگان چون برف را بنگریم و زمین را که از خون یلان چون شنگرف شد. مگر نه آنست که در انجام هرکسی را گوری باندازه بالای او خواهد بود و پنج رشی خاک و به‌اندازهٔ سراپای کرباس و جای در مفاک. اگر زندگی را این پایان است بر سر خاک و زمین جنگیدن و اندوه و رنج بردن و دل در سرای سپنج تنگ داشتن آزمندی و نابخردی است. بهتر است که بجای بدی نیکی برگزینیم و دیگر آزار یکدیگر نجویم. من سخنم را گنتم به امید آنکه کیقباد راه داد در پیش گیرد و سخن مرا پذیرا گردد. با این دوستی و آشتی دیگر از ما کسی خواب جیحون را نبیند و از ایران نیز کسی به سرزمین ما مگر با درود و پیام نیاید و زندگی جز به شادکامی نگذرد.

سپهدار توران دو دیده پرآب

شگفتی فرو مانده زافراسیاب

که چندان سخن‌هاش یاد آمدست

سرش را کنون رای داد آمدست

یکی مرد باهوش دل برگزید

فرستاد بایران چنان چون سزید

که ویسه بدش نام آن نامور
 برادر مراو را زمام و پدر
 دبیر نویسنده را گنت شاه
 به پیش آر قرطاس و مشگ سیاه
 یکی نامه بنوشت ارتنگ‌وار
 برو کرده صد گونه رنگ و نگار
 بنام خداوند خورشید و ماه
 که او داد بر آفرین دستگاه
 خداوند بی یار و انباز و جفت
 از او نیست پیدا و پنهان نهفت
 جهان آفریننده و بی نیاز
 بفرمان او دان نشیب و فراز
 روان شد بفرمان او هور و ماه
 وزو دارد آرام خاک سیاه
 فرازنده طاق فیروزه فام
 برآزنده صبح زایوان شام
 شب عنبرین هندوی بام اوی
 شفق دردی آشام از جام اوی
 مه نو زراه سرافکندگی
 بگوش اندرون حلقه بندگی
 یکی را برآرد به چرخ بلند
 یکی را به خاک افکند مستمند

وزو برروان فریدون درود
 کزو دارد این تخم ما تار و پود
 کنون بشنوای نامور کیقباد
 سخن گویم از رای شاهی و داد
 گر از تور برایرج نیک بخت
 بد آمد پدید از پی تاج و تخت
 بران برهمی راند باید سخن
 نباید که پرخاش ماند به بن
 گرین کینه از ایرج آمد پدید
 منوچهر سرتاسر آن کین کشید
 برآن هم که کرد آفریدون نخست
 کجا راستی را به بخشش بجست
 سزد گر بداریم دل هم برآن
 نگردیم از آیین و راه سران
 زخرگاه تا ماوراءالنهر بر
 که جیحون میانستش اندر گذر
 برو بوم ما بود هنگام شاه
 نکرد اندر آن مرز ایرج نگاه
 همان بخش ایرج از ایران زمین
 بداد آفریدون و کرد آفرین
 از آن گر بگردیم و جنگ آوریم
 جهان بردل خویش تنگ آوریم

بود زخم شمشیر و خشم خدای
 نیابیم بهره زهر دو سرای
 وگر همچنان چون فریدون گرد
 به تور و به سلم و به ایرج سپرد
 ببخشیم وز آن پس نجویم کین
 که چندین بلا خود نیززد زمین
 سرزنده از سال چون برف گشت
 زخون کیان خاک سنگرف گشت
 سرانجام هم جز به بالای خویش
 نیابد کسی بهره از جای خویش
 بمانیم با آن رشی پنج خاک
 سراپای کرباس و جای مفاک
 در آزمندیست اندوه و رنج
 شدن تنگ دل در سرای سپنج
 وگر باز لشکر به جنگ آوریم
 سر خود به دام نهنگ آوریم
 همانا که نیکی به از کار بد
 نجویم ما دیگر آزار خود
 مگر رام گردد بدین کیقباد
 سر مرد بخرد نگردد زداد
 کس از ما نبیند جیحون به خواب
 وزایران نیابند ازین روی آب

مگر با درود و نوید و پیام

دو کشور شود زین سخن شادکام

چون نامه به مهر پشنگ درآمد فرستاده آنرا نزد سپاه ایران و کیقباد برد. همراه نامه پیشکشهایی چون گوهر و تاج و تخت زر و خوبرویان زرین کمر و اسبان تازی با ستام زرین و تیغ هندی با نیام سیمین و هرچیز پرمایه دیگر که از آن بوم برمی خاست. فرستاده نامه را با پیشکشا نزد کیقباد برد.

چون نامه به مهر اندر آورد شاه

فرستاد نزدیک ایران سپاه

هم از گوهر و تاج و هم تخت زر

هم از خوبرویان زرین کمر

از اسبان تازی به زرین ستام

هم از تیغ هندی سیمین نیام

زهر مایه چیزهای کزان بوم خاست

ابا نامه آن هدیه ها کرد راست

ببردند نامه برکیقباد

سخن نیز ازین گونه کردند یاد

کیقباد نامه را خواند و پاسخ پشنگ را چنین داد: تو می دانی که پیشدستی در جنگ از ما نبود و این شما بودید که ستم را آغاز کردید. نخستین ستم از سوی تور بر ایرج بود. در این روزگار نیز این افراسیاب بود که به ایران تاخت و از جیحون گذشت و پای به سرزمین ایران نهاد. شنیدی که افراسیاب با نوذر چه کرد و چگونه از کار او دام و دد هم پرداخت و درد شدند. افراسیاب از راه کین و برای آزاد شدن نامداران

ایران برادرش اغریث را بکشت، کاری که از جوانمردی و بزرگواری و مردمی بدور بود. اینک تو سخن از آشتی به میان آورده‌ای، اگر از کردار گذشته پشیمان شوید و از نو پیمان ببندید، من نه سرکین دارم و نه از آز برنجم و برآنم که این سرای سپنج را با دوستی و رامش و آشتی بگذرانم. من آنچه را که دربارهٔ مرز ایران و توران گفته‌ای می‌پذیرم. از آنسوی جیحون از آن شما باد که شاید افراسیاب از آن آرام گیرد. من پیمان‌نامه می‌نویسم و به‌نزد تو می‌فرستم. کاری که با آن باز در باغ بزرگی درختی می‌نشانم.

بپردند نامه برکیقباد

سخن نیز ازین گونه کردند یاد

چو بشنید شه کیقباد آن همه

برآورد سر از میان رمه

چنین داد پاسخ که دانی درست

که از ما نبذ پیش‌دستی نخست

ز تور اندر آمد نخستین ستم

که شاهی چو ایرج شد از تخت کم

بدین روزگار اندر افراسیاب

بیامد به ایران و بگذاشت آب

شنیدی که با شاه نوذر چه کرد

دل دام و دد شد پر از داغ و درد

زکینه باغریث پر خرد

نه آن کرد کز مردمی درخورد

زکردار بد گر پشیمان شدی
 به‌نوی زسربازِ پیمان شدی
 مرا نیست از کینه و آزرنج
 بسیجیده‌ام در سرای سپنج
 شما را سپردم از آن روی آب
 مگر یابد آرامش افراسیاب
 نه نوی یکی باز پیمان نبشت
 به‌باغ بزرگی درختی بکشت
 فرستاده مانند پلنگ برجهید و نامه بدست پشنگ رسانید، با چنان
 تندی از جیحون گذشت که گرد برآسمان فشاند. از رسیدن نامه
 به‌دست پشنگ و از اینکه کارزار به‌پایان رسید کیقباد شادمان شد
 فرستاده آمد بسان پلنگ
 رسانید نامه به‌نزد پشنگ
 بنه بر نهاد و سپه را برانند
 همی گرد برآسمان برفشاند
 زجیحون گذر کرد مانند باد
 وزآن آگهی شد برکیقباد
 از آن گشت شادان دل شهریار
 که دشمن شد از پیش بی‌کارزار
 با رسیدن نامه پشنگ و گفتگو از آشتی رستم به کیقباد گفت: شاهان
 به‌هنگام کارزار آشتی مجوی، اینان پیش از این جنگ هیچ سخن از
 آشتی نمی‌گفتند و این‌گرم بود که آنها را به‌آشتی کشانید. کیقباد در
 پاسخ رستم گفت: در جهان چیزی بهتر از داد ندیدم، اینک نبیره

فریدون و پور پشنگ از جنگ سر بپیچید و سزاست که هرآنکس که خرد دارد به راه کژی و ناراستی نرود و راه آشتی و دوستی در پیش گیرد. اینک این پرند و نوشته آنرا بنگر، از زابلستان تا دریای سند را به نام تو کرده‌ام، تخت و افسر این سرزمین از آن توست، به آنجا رو و در آن سرزمین نیمروز گیتی افروز باش. بخش کابل را هم به مهراب ده. و اینک بگویم که پیوسته آماده باش و سنانت به زهر آب داده دار که هرجا پادشاهی است، جنگ نیز هست و تو باید پیوسته آماده جنگ باشی.

کیتباد این بگفت و پیشکشی بسیار به پهلوانان داد و به رستم نیز جامه و اسب بسیاری که درخور کیتباد بود ببخشید، سرش را به تاج زر و گردکاهش را به زرین کمر بیاراست. رستم زمین ببوسید و کیتباد را سپاس گفت و ستود. کیتباد در پاسخ رستم گفت: هرگز تخت بزرگی بی‌زال مباد، جهان به یک موی زال نیرزد که از مهان او یادگاری است که برای ما بجا مانده است. کیتباد سپس دستور داد که بر پنج پیل تختهایی رخشان تراز پیروزه بنهند و بر تختها زربفت بپوشانند و گنجی بگذارند و آنگاه فرستاده‌ای به نزد دستان سام فرستاد، با جامه زرین شهریاری و تاج و کمری آراسته به یاقوت و پیروزه. کیتباد به زال پیام داد که از این پس اگر زندگیم دراز باشد ترا در جهان بی‌نیاز کنم و به هنر بیارایمت و در گنج‌ها برایت بگشایم. کیتباد به قارن گرد و کشواد و برزین و پولاد و فراد نیز ارمغان شایسته و درم و دینار و تیغ و سپر و کلاه و کمر بداد.

بدو گفت رستم که ای شهریار

مجوی آشتی درگه کارزار

نبد آشتی پیش از این نزدشان
 بدین روز گرز من آوردشان
 به رستم چنین گفت پس کیتباد
 که چیزی ندیدم نکوتر زداد
 نبیره فریدون و پور پشنگ
 به سیری همی سر بیچد ز جنگ
 سزد گر هر آنکس که دارد خرد
 به کژی و ناراستی ننگرد
 ز زابلستان تا به دریای سند
 نبشتیم عهدی ترا بر پرند
 تو شو تخت با افسر نیمروز
 بدار و همی باش گیتی فروز
 وزین روی کابل به مهراب ده
 سراسر سنانت به زهر آب ده
 کجا پادشاهی است بی جنگ نیست
 وگر چند روی زمین تنگ نیست
 بسی خلعت آراست شاه رمه
 بر پهلوانان بداد آن همه
 برستم بسی جامه و اسب داد
 بدانسان که بد درخور کیتباد
 سرش را بیاراست از تاج زر
 همان گردکاهش به زرین کمر

زیك روی گیتی مرو را سپرد
 ببوسید روی زمین مرد گرد
 وز آن پس چنین گفت فرخ قباد
 كه بی زال تخت بزرگی مباد
 به یک موی دستان نیرزد جهان
 كه او ماندمان یادگار از مهان
 نهادند مهد از بر پنج پیل
 ز پیروزه، رخشان تر از آب نیل
 بگسترد زربفت بر مهد بر
 یکی گنج كهش كس ندانست مر
 یکی جامه شهریاری به زر
 زیاقوت و پیروزه تاج و گهر
 فرستاد نزدیک دستان سام
 كه خلعت مرا زین فزون بود كام
 اگر باشدم زندگانی دراز
 ترا دارم اندر جهان بی نیاز
 دگر باره زین بهتر آرایمت
 در گنجها بیش بگشایمت
 همان قارن گرد و كشواد را
 چو برزین و پولاد و خرد را
 بفرمود خلعت چنان چون سزید
 كسی را كه خلعت سزاوار دید

درم داد و دینار و تیغ و سپر

که را بود در خور کلاه و کمر

با پایان جنگ و سپس پیمان میان پشنگ و کیتباد، کیتباد به سوی پارس و به استخر که نشستگاه شاهان بود رفت. کیتباد به تخت کیان نشست و با رای فرخنده‌ای که داشت گسترش داد و آیین را بی‌آغازید. مردم ایران روی به کیتباد کرده به فرمان او درآمدند. کیتباد با مهتران ناموری که برای دیدار او آمده بودند گفت: اینک کران تا کران گیتی به فرمان من است و آنچه من در سر دارم و برای انجام دادن آن می‌کوشم گسترش داد و آیین در کشور است. من بر آنم اگر در کشور من پیلی با پشه‌ای کین بیاورد و بدان بیداد و ستم روا دارد رخنه در داد و دین پدید آورد. من جز راستی خواهان چیز دیگر نیستم، چه می‌دانم گذشتن از راستی خشم خدا را برانگیزاند و خشم خدا کاستی بیاورد. هنگامی مردم آسایش می‌یابند که داد باشد و مردم بارنج خود از آب خاک که گنج راستین است بهره بردارند. همه مردم چه سپاهی و شهری به دیده من برابرند و رفتار من با آنان یکسان است. امید من آنست که همه در پناه جهاندار، خردمند و بی‌آزار باشند. هرکس که دارد به نیازمندان ببخشد و بخشی را برای من کنار بنهد. آنچه من می‌خواهم برای آنست که در کشور کسانی یافت می‌شوند که توشه از کارکرد نمی‌یابند و از خوردن باز می‌مانند. این کسان که نیازمندان راستین هستند می‌بایست پناهی و خورشگاهی داشته باشند که آن پناه و خورشگاه بارگاه من است.

وز آنجا سوی پارس اندر کشید

که در پارس بد گنجها را کلید

نشستنگه آنگاه استخر بود
 کیان را بدان جایگه فخر بود
 جهانی سوی وی نهادند روی
 که او بود سالار دیهیم جوی
 به تخت کیان اندر آورد پای
 به داد و به آیین فرخنده رای
 چنین گفت با نامور مهتران
 که گیتی مرا از کران تا کران
 اگر پیل با پشه کین آورد
 همی رخنه در داد و دین آورد
 نخواهم به گیتی جز از راستی
 که خشم خدا آورد کاستی
 تن آسانی از درد و رنج تن است
 کجا آب و خاک است گنج من است
 همه پادشایی مرا لشکرست
 سپاهی و شهری مرا یکسرست
 همه در پناه جهاندار بید
 خردمند بید و بی آزار بید
 هر آنکس که دارد خورید و دهید
 سپاسی ز خوردن به من برنهد
 هر آنکس کجا باز ماند ز خورد
 نیابد همی توشه از کارکرد

چراگاهشان بارگاه من است

هرآنکس که اندر پناه من است

کیتباد از آن پس سپاهی گرد آورد و گردش به گرد جهان را آغازید و دهسال در جهان گردید و در هر جا آشکار و نهان داد گسترانید. شهرهای خرم بسیاری بساخت و هزار ساختمان برگردی برپا کرد و چون چنگ زمانه بوی رسید از گردش جهان بازایستاد و روی به پارس نهاد.

سپاهی از آن پس بگرد آورد

بگردید و یکسر جهان را بدید

چو دهسال برگشت گرد جهان

همه داد کرد آشکار و نهان

بسی شهر خرم بنا کرد کی

چو صد ده بنا کرد برگردی

سوی پارس بنهاد آنگاه روی

چو چنگ زمانه رسید اندروی

کیتباد در برگشت به پارس برتخت کیانی نشست و همه موبدان و بخردان و ستاره شناسان را و همه گردان خویش را فرا خواند و با دل ریش از نام آوران رفته یاد کرد و باز همگان را بداد و دهش فرا خواند که خود با داد و دهش گیتی را آباد کرده بود.

نشست از برتخت با موبدان

ستاره شناسان و هم بخردان

سراسر بیاورد گردان خویش

بدیشان نگه کرد دل کرده ریش

از آن رفته نام‌آوران یاد کرد
 بداد و دهش گیتی آباد کرد
 کیتباد که در دادگری و آبادسازی همانند نداشت سد سال با این
 شیوه فرمانروایی بزیست. کیتباد را چهار پسر بود که از او به یادگار
 ماند. کاووس، کی‌ارش، کی‌پشین و کی‌اشکس
 بدین‌گونه سدسال شادان بزیست
 نگر تا چنین در جهان شاه کیست
 پسر بُد مر او را خردمند چار
 که بودند از او در جهان یادگار
 نخستین چوکاوس با آفرین
 کی‌ارش دگر بد دگر کی‌پشین
 چهارم کجا اشکسش بود نام
 سپردند گیتی به آرام و کام
 چون سد سال با تاج و تخت گذشت. سرانجام تاب به بخت کیتباد
 اندر آمد. کیتباد چون دانست که مرگش نزدیک است و برگ سبز
 زندگیش خواهد پژمرد کاوس، فرزند نخستینش را بخواند و با او
 سخن گفت، واپسین سخن و اندرز و سفارش به جانشین خود. کیتباد
 به کاوس گفت: من به داد و دهش بودم، تو نیز به داد و دهش باش.
 می‌بینی که من در آستانه نهادن رخت هستم، پس تو برخیز و به تخت
 شدن را پرداز. امروز هنگامی که به گذشته می‌نگرم درست مانند
 آنست که هم‌اکنون با گروه از البرزکوه می‌آیم. براستی این جهان و
 زندگی چیست که آدمی بی‌آنکه از رفتن آن آگاه باشد، در می‌گذرد.
 آنکه بدان دلبسته و پرستنده آن باشد او را خردی نباشد. این بدان ای

فرزند، که اگر تو دادگر و پاک‌رای باشی در سرای دیگر مزدیابی و اگر سرت به دام آفتد و تیغ تیز از نیام برداری و ستم کنی خود را به رنج می‌داری و آنچه را که بدینسان گرد آورده‌ای به دشمن سپاری، در این جهان دلت تلخ و ناخوش خواهد بود و در آن جهان هم جایست آتش. ای فرزند گرامی نیکونهاد من، بتو می‌گویم که تو می‌بایست به داد و دادگری کوشا باشی. من این تاج و گاه شاهی را به تو می‌سپارم. تو به داد و دهش باش و پیوسته پوینده این راه باش.

چو صد سال بگذشت با تاج و تخت

سرانجام تاب اندر آمد به بخت

چو دانست کامد به نزدیک، مرگ

بچرمرد خواهد همی سبزرگ

سرافراز کاوس کی را بخواند

ز داد و دهش چند با او براند

بدو گفت ما برنهادیم رخت

تو بگذار تابوت و بردار تخت

چنانم که گویی زالبرزکوه

کنون آمدم شادمان با گروه

چه تختی که بی‌آگهی بگذرد

پرستنده‌ی او ندارد خرد

تو گر دادگر باشی و پاک‌رای

همی مزدیابی به دیگر سرای

و گر آز گبرت سرت را به دام

برآری یکی تیره تیغ از نیام

بدان خویشتن رنجه‌داری همی
 پس آنرا بدشمن سپاری همی
 در آنجای جای تو آتش بود
 به دنیا دلت تلخ و ناخوش بود
 بدان ای گرامی نیکونهاد
 بیاید که کوشی به عدل و به داد
 ترا دادم این تاج شاهی و گاه
 به داد و دهش پوی و بسیار راه
 کیتباد این سخنها با کاوس کی بگفت و از این جهان فراخ بشد و
 بجای گاه و کاخ تابوت گور را برگزید. چون و چند و ساز و کار و کنش
 و خوی این گیتی چنین است. به ناز بیاورد و به رنج دراز باز ببرد. این
 جهان و زندگی چونان درختی است با شاخ بسیار بار، بر هر شاخ گلی
 تازه و پرنگار رویده، این درخت ترا در آغاز به گل شاد خوارت کند و
 سپس به خار، دل افگارت نماید. چه بسیار پادشاهان گردن‌فرازی که
 بسوز و گداز از این جهان شده‌اند و از آنان جز نام چیزی بجا نمانده
 است. در این گیتی کسی جاودان نمی‌ماند. آیین و نهاد این جهان این
 است که از خاک بدرآورد و بباد ببرد. با مرگ کیتباد داستان وی بسر
 آمد و اینک زمانی است که داستان کاوس آغاز گردد.
 بگفت این و شد زین جهان فراخ
 گزین کرد صندوق برجای کاخ
 چنین آمد این گیتی از خوی و ساز
 بس دارد به ناز آورد رنج‌باز

درختی است با شاخ بسیار بار
برش تازه گل شاخ یکسر نگار
نخستین به گل شاد خوارت کند
پس آنگه دل افگار خارت کند
بسی پادشاهان گردن فراز
که رفتند از اینجا بسوز و گداز
کزیشان کنون مانده نام است و بس
به گیتی نماندست جاوید کس
جهان را چنین است ساز و نهاد
برارد ز خاک و دهد شان بباد
بسر شد کنون قصه کیقباد
ز کاوس باید کنون کرد یاد
پایان دفتر دوم

از این نویسنده منتشر شده است:

- گاتها (سرودهای مینوی زرتشت) برگردان از متن اوستایی
- خرده اوستا (برگردان)
- سرود هات ۲۹ گاتها
- سرود هات ۳۰ گاتها
- دین پایه زرتشتی
- شهر روشن زرتشت (داستان)
- اسب سپید خورشید (داستان)
- پژوهشی در آرمان پارسایی
- مَنش ملی و مَنش پارسایی
- هنجار هفتگانه هستی
- اردیبهشت و بیگانگی از خود
- جهان بینی زرتشتی و عرفان مُغان
- دیالکتیک در گاتها و مثنوی مولوی
- پژوهشی در فرهنگ زرتشتی
- سیاست مالی برای رشد اقتصادی ایران
- واژگان اسپرانتو (خودآموز فارسی کتاب سیلاجی)
- خودآموز زبان اسپرانتو
- الرنو (دوره پیشرفته زبان اسپرانتو)



جای فروش کتابها :

انتشارات فرزین

خیابان انقلاب اول خیابان دانشگاه شماره ۵

تلفن: ۶۴۶۲۴۰۶